

151

بازار کتب

1535

UNIVERSITY OF KASHMIR LIBRARY
 No... 1535...
 D/18. 2.2.8.54...
 SRINAGAR

ATLANTA GLOBAL LIBRARY
 MSS NO... 09...
 UNIVERSITY OF KASHMIR

IN. 1535
 1535

بدر خط سستی مولوی ناماد

بزرگ بودی لاری لاری ناماد

مقل در آن نورش ه بجان
 فلک در آن نورش ه بجان
 نامت بزه جانها کز گشت
 نظاره در این سده ارجوا
 کلی که با غایت عمیق
 خار خاری و طایف کشید
 حسد آماج حقیقت باز گشت
 قلمش کجاست در شید
 جو خا طریقت بر در حقیقت
 همه خود نشیند در آن کجاست
 کز آن کجاست در آن کجاست
 بیخون ز نوری قنوط در آن کجاست

علا در آن نورش ه بجان
 دم در آن نورش ه بجان
 از آن در آن کجاست
 از آن در آن کجاست
 تحت شایسته کجاست
 نامو مایه کجاست ه بجان
 بیخون ز نوری قنوط در آن کجاست
 بیخون ز نوری قنوط در آن کجاست
 بیخون ز نوری قنوط در آن کجاست

علا

سید شمس از مد کجاست
 بر که خاک را تو باج کرو
 که کلام در در شایسته
 بر و در کجاست کجاست
 میداد آن در در کجاست

مولوی ارجان بولا تو و او
 کم بولا تو بجان رسید

حق تو ای تقدیر جان که او بند
 ماه و به میان اهل بیج بلا
 چه بلای و ساری کما آورده
 صد دعا در در در کجاست
 حاکم تو آن در در کجاست
 قوی و در در کجاست
 سیاه جو طایف آن کجاست

فیض و لا از شمس در آن رسید
 نعمت ایوانش کجاست
 بود کجاست کجاست
 صاحب کجاست کجاست
 در کجاست کجاست
 دان از شمس در آن رسید
 آن کجاست کجاست
 آن کجاست کجاست

طمانینه بود و طمانینه حلیه طمانینه	نظاری که در روز دنیا در کینه
مذبح عشق ایوان به طمانینه	ریی حالت در طمانینه دریا
تیمت از قیام بقونیا	خاطر خانه طمانینه در حلاله
عهد بر شاق کسبیم ز آلام آفت	
عهد ما را ز روزی مهی و دو کار کاخ	
که بر اندازد ز درد دور و دور گمان	دو لعل مست سیمت خرم در در گمان
بود کاس چوین حکم خرم در گمان	بیر زمان بر سر کوی دام در گمان
اعتقاری کز نوبت این بی گمان	گاه بر روی خرم در گمان
گاه در بوم خرم در گمان	چون خرم آن کس با خرم در گمان
بهر خصما که در بایم در گمان	باید گفتی خرم در گمان
ساقی از ناله صاف خرم در گمان	بهر خرم خرم در گمان
نفلک ترکان قد خرم در گمان	چون خرم خرم در گمان
از تریا بشی و از نسلک	استی نماند در روز بر گمان
فانک در کس تمام در گمان	حکایت در خرم خرم در گمان

چرا صورت خرد و اوصو کل	شده آن ان خرم خرم در گمان
چو بر لایع در باج کس در گمان	که در آن کس خرم در گمان
سیر در خرم چو در آب آتا کشید	نظاری در دلی که در گمان
ملک نفع خرم در خرم در گمان	سپس خرم خرم خرم در گمان
مخبر خرم خرم خرم در گمان	انداز عیان که در گمان
خواری تا کند در آن کس خرم در گمان	
بهر خرم خرم در گمان	
صد عشق بی با خرم در گمان	لعل وصل بی کوی در گمان
خندای بر خرم خرم در گمان	زین خرم خرم در گمان
باده افق صلی که در گمان	کس خرم خرم در گمان
از لطف نظر خرم در گمان	کس بی نظرم خرم در گمان
از دم دیده این خرم در گمان	کاین خرم خرم خرم در گمان
بقول نظرم خرم در گمان	سپس قبول خرم خرم در گمان
زلف کس کس خرم در گمان	از طرف خرم خرم در گمان

تلف آنوقت گفت خوش است تا آرامت صورت خود داد کرد آن سوی باز بریندا بر زمانی بگانی در کم دادند چون که دست ز زمانی نکند تا خود کت و کت م از آنکند شردی در دم زردانی آنکند	سپس بر روی صبر او فرمودند ترسیت او که بدین صورت خاندان با خویش رفیق فرمود ترسیت کسی که جان او را بریدند دریدم بیشتر بیشترم را رسانیدند آنکه از ظهور زردانی برآیدند جمیع حجت بود که در کم را بریدند	سوی بست چو می کرد خدایت او خنده که در میان شکرم او ندیدم چه در سر روی او بریدند بدورستی صاحبان او ظهور غیب از یادیم است بگشتم و گشودند در دورت تعمیر روی حقین بدین کس است
--	--	---

مولای با سیزده بنویزید معدود چشم برود و در حق بدین است لفظ غیب که در آن کلام آمد آدم از جانانی که کشتش از تو سالی آنست که او را با این در طواف با دلی در دیده نمود آنچه در جلوه ایوار در آدم حجت که تو ازین حرف غیبی منظر ذات صفت در آن کلام سید با کس در غیب خود بود ست بود هم که خود می کرد صفت بر بنوع علی علی در آری با علوم در امری قدیم ست بر کار که با بنان که کبر کرد	دم قدسی است که در کلام آمد زبان بگویند بدینست که آدم آمد باده آنست که او روز و بام ج بدانشتر طریقه بدینست آدم عاریت آنست که او عاریت آدم بسی تر است و غیبی است مقدم آمد انضال و کمال کل عالم عالم آمد همه بود و بر او انضال آمد شاه را که شد خدایا غیب آمد سر بار و لای قوه عالم آمد براهی که خود را شاکم آمد در دو عالم که در بنویزید که آدم آمد
--	--

کلیه که صد ورق کوهی است	سپس سبز زنی محمد ثانی آید
سر زشت و دهنش بر کوه سبز آید	اینسی که از آن باغ و فانی آید
انفوان و گل و نسوین و کون	جلوه جسمه بیخ از نوز می آید
که از آن قصه مضمون کل مرزی است	
مملوئی کل سبزه چرامی آید	
انچه بود و آنچه بود از با صبا آید	که ایندم خست با در خطای آید
چشم است که در از دم او در دم	نکست هر ز کل ارواحی آید
که صبا تا عجب است و که آن خطی	من خوشم چه از آن بدی کای آید
نظر پاک که در او که بیند بین	که چه می رود اینجا احوالی آید
که ندی شنیدی سخن شاد و طوط	که بوی ز در خضی چه صدرا
حرف سجائی را غلطی از او برآ	که چنین رفتی ز کجای آید
لیق کسی از غنوی شنوی تو	که سوی او از کوه صدرا آید
نه ز غنور بقین نظر نا اخی آید	که هر از جلوه او را صدرا آید
موی نیست که از هر طرف آید	این عجب است که از غنوی آید

چون آنکه پرت تو مملوئی کرد	از خرقه بختی هم تیر زار آید
یکی ز در زلف از رخ چو آید	کار عمر ندان شود مکه آید
در خاوری بحران جزا در میان	آن کل که فریز است هم از خار
آنشوخ قصه دلی برین برین	از دست و کان نوز نه زار
چون یاد طبعیت هر که می آید	صد ناله زار از اول چار آید
در دو در سماعی که بقوله آید	عاشق ز سر و صوفی ز دستار
در دو احوالی نیست جز این مملوئی	هر کس هم از روز و سواد آید
چون موی است بر با در رخ خاک	
از دست او شکل انوار آید	
چشم است غنوی غایب می آید	ناله زلفت که با صبا آید
کل که بر آن یوسف مصری آید	بهر وقت که بخواهی آید
غنی مملوئی بسته با زار او	چک بیت از او با صبا آید
چشم ز کوه که در آن کج می آید	جام ز در کف و درون صفا
صد زبانی سخن از او که آید	بر زانش هم تو حد خدا آید

لا

شکوه و خروش زدن ان فغان را
 هر نفس احدیت شود یک طبع
 هر نفسی است صفات غایب
 مطلق و قهوجی اهل طهارت
 کسی نماید روزی از دست
 لغو نشت معانی غلغلی
 کند صورت آدمی ظاهر
 وجود آدمی چنان نمایان
 نموده شد سر باطنی
 قدم رسد نشد عالم خدای
 چه جز خداوند خدایان
 که با شد آنکه خدا را بکن
 حیث بخشی جا بود که کند کرد
 بعضی از اهل باور بودند که کرد

گوش بخشی کت آ چه صدای بد
 چت برسد با کت و دور از آ
 کوران بوی نایمان کجای
 پیش کی که صفا بود آن غم
 ایل اطلب خوش چنان
 آنکه در درختان و گیاهی
 مردم است بلباس که دید
 که اندر قلم بلبلان
 که داری قوی از این بد
 سوری در دور پادیه ارشیت دو ا
 زانکه ان در طاق بین دو ای
 در آینه عشق است نماید
 ز خندان دل جان کج بود نماید
 همه در صفات از فرغ یک
 کوش بخشی کت آ چه صدای بد
 چت برسد با کت و دور از آ
 کوران بوی نایمان کجای
 پیش کی که صفا بود آن غم
 ایل اطلب خوش چنان
 آنکه در درختان و گیاهی
 مردم است بلباس که دید
 که اندر قلم بلبلان
 که داری قوی از این بد

باز از صد باغ و در باغ و گلستان در	باز از صد باغ و در باغ و گلستان در	کدر بر خلوت غم کرد آترا	کدر بر خلوت غم کرد آترا
دل ازین برود باقی بودم کم کرد	دل ازین برود باقی بودم کم کرد	بستم و ادا جامی از لبش	بستم و ادا جامی از لبش
		بزه سر به شمشیرش بودیو	بزه سر به شمشیرش بودیو
		چراغ زده کانی بود ستار در	چراغ زده کانی بود ستار در
		هر آن ز غم شکست کرد	هر آن ز غم شکست کرد
		چون دلش ز یاد کرد	چون دلش ز یاد کرد
		عقل از دست کی بماند	عقل از دست کی بماند
		در بزمنا چو خور و خور طعم	در بزمنا چو خور و خور طعم
		از غم به تمام حرم تمام	از غم به تمام حرم تمام
		از نیستی نیست بند	از نیستی نیست بند
		از ساقی خاش جام برونست	از ساقی خاش جام برونست
		بجاده بودیو بسوزد	بجاده بودیو بسوزد
		در خور و در بست کرد	در خور و در بست کرد
		نام او در زستان نیکبند	نام او در زستان نیکبند

چو بودا نیکبند ز نوشت ان بنو است	چو بودا نیکبند ز نوشت ان بنو است	چو بود بر سر بالین تخت بستانم	چو بود بر سر بالین تخت بستانم
بید چشم سر بر سر کبریا جزا	بید چشم سر بر سر کبریا جزا	زدم بر بخت با تیشم هم رسانده	زدم بر بخت با تیشم هم رسانده
ولی که بود کلنجار در دو کونج ادا	ولی که بود کلنجار در دو کونج ادا	بیدام زلف سیاهش بر سر بده که	بیدام زلف سیاهش بر سر بده که
مشاع حسن بیازانین برادر کرد	مشاع حسن بیازانین برادر کرد	ز کلمات در زنده خرمده که	ز کلمات در زنده خرمده که
بید در دیده چو آن رخ بر طرف از آینه	بید در دیده چو آن رخ بر طرف از آینه	ز دیده تا صدماسوی بد او دیده	ز دیده تا صدماسوی بد او دیده
دانت لطفتم بر کس از نطف صورت نو	دانت لطفتم بر کس از نطف صورت نو	نصیب بودی تو سبیل زنده که کرد	نصیب بودی تو سبیل زنده که کرد
چو خورشید است خورشید در روز کرد	چو خورشید است خورشید در روز کرد	ز قیاس ز رنگ خورشید گشتم کرد	ز قیاس ز رنگ خورشید گشتم کرد
کنند او تیغ و قهرمان کفایت	کنند او تیغ و قهرمان کفایت	که نه خورشید در درازم کرد	که نه خورشید در درازم کرد
ز دیده شکر آرد کم در شرب	ز دیده شکر آرد کم در شرب	بسی لعل و کز در در انم کرد	بسی لعل و کز در در انم کرد
کفایتش او را چو کله و دم	کفایتش او را چو کله و دم	که قصد فتد البروزم کرد	که قصد فتد البروزم کرد
چو ز خانمش در در انم یک	چو ز خانمش در در انم یک	چو کل صد حکم در بر انم کرد	چو کل صد حکم در بر انم کرد
ز او در خانقاه نامش عشق	ز او در خانقاه نامش عشق	نخل و خاتم غم سخنم کرد	نخل و خاتم غم سخنم کرد

کدر

که نامده محض جهان بخارا زو	که در دور است لاکه گنجی است خود
کای بر راه زه بخون خطا رود	کای کویوش برار لالامان
کای جو کجی نه نشو در پانجا جانی	کای سبونی چشم آسمان
در شب و بطون کی الی الی بیانی	در جاده غلوزیک بیانی است
که بولوی لوصف شگفتی است	که در دور است لاکه گنجی است خود
که در سخن نوی که شرح در بیان خود	که در دور است لاکه گنجی است خود
اما اگر نه جان زاده او بد کند	کسی ایجان نیست که او کاهو کند
لطف هزاره داره از ابا کند	قش هزاره از اجات کند
تدیر کار چون نه بر سر لوقه او نه	خود را بد و کار تو هم چو کند کند
تسلیم امیر زمان تو آتش	تا بوی صفت که از فروز کند
احوال کنیک در دوران عجب است	آرا چه کوشش که می را دروسد
بر کس نیکو تو فعل در راه شایقی	از جاه آفت حیدر و در لولوسید
ای بجز اشن خفته غافل است	خود را که او بصورت مویج میزد
اصلی در یکی است غافل خدا در کس	خود را جو امانت کسین عدو کند

دانشم را از او نهان کنی	راز او در نهان کشید
شرح خوبی آن چو بر	در صفات در میان کشید
بخوانت آنچه بر او	در زمین از زمان کشید
تا شب ماه عاشق راز	در کوه آسمان کشید
روزی او در غوغای آمد	حسن او در میان کشید
او در غایت زانوی و کما	کوهین کوهان کشید
در میان شرح تو کوهان	سوی اندر میان کشید
مولو بر از سر چکا رافتد	
شرح او در جهان سیکوز	
که در کشف نقاب تو پنهان کرد	دور در جهان لعل کوهان کشید
که بر کند جان من جمال خوشتر	و آنکه کجی نایب چنان در جهان
که نظر جو در کوهین کوهان بود	که نظر ستود زمین در زمان
کای این اثر و امام حرم بود	کای سخن و در سر و در فشان
که سوز بود در نوچه که جان زان	که سوز آفتون وی را فشان

جو هر يك از جان آفرينان	امروز نيست از جملة آفرينان
نوسيدى در هر آرزوى برادر	در روزها مخصوص بود و نشاء
از ده دره بود و دو دور بود	در كوى صدق پناه كه سلمان
دل در سبزه نغمه تان گشت	لا ارباب كه حاكم داد با انان
مولوى سائير او عوده چشم صفاست	
ساز تو بنو كه اين چشم برادر است	
مى نواز در طرب عشق شمس نازك	مى است در دام طبع مستبين نازك
پرسد در گوشش بگو كه كز كز	نغمه جان بچردى از حبيب نازك
اى سز او خط با چشمه دل نازك	
مسخ جان را مضرسى تو يورازك	
خاطر او اين صيدندى خود نازك	ساقم كوى نعل جان او نازك
انرف ساقى باقى جانم جى نازك	دل بهر ماه سويت در جنان نازك
دل چو پنداره كه كز شخصه كلى نازك	
حسن نوزد در دلباى سازا غا نازك	

بزم مولوى زه چون انجم بيلان	بزم مولوى زه چون انجم بيلان
زان غمزه تير غم بيلان نام و نكند	زان غمزه تير غم بيلان نام و نكند
انفاه كه دنياست ز بزم چو گويند	انفاه كه دنياست ز بزم چو گويند
كاره زانكه بگويد عشق چشمه و نون	كاره زانكه بگويد عشق چشمه و نون
سهيدي تنغ من را رسد ملكه	سهيدي تنغ من را رسد ملكه
لغو است چو بود و بود است	لغو است چو بود و بود است
نيازى ساقى ز سطر خيز ادرلك	نيازى ساقى ز سطر خيز ادرلك
تراجه بيلان دوى كبر تو گشته	تراجه بيلان دوى كبر تو گشته
صورتش كجراى چو سطر	صورتش كجراى چو سطر
شوى چو در روز انشراح ادى	شوى چو در روز انشراح ادى
گذشت مولوست ابرو چو در تمام	گذشت مولوست ابرو چو در تمام
سهم نوبه خاطر لطيفش چو نكند	سهم نوبه خاطر لطيفش چو نكند
لا ارباب	لا ارباب
با غم نوبه كنم ز ناي ناي لا ارباب	با غم نوبه كنم ز ناي ناي لا ارباب
كبر با ناي در در خويش با ناي ناي	كبر با ناي در در خويش با ناي ناي

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کمال و افاضت و سخاوت و شرف و عزت و علم	کمال و افاضت و سخاوت و شرف و عزت و علم
خوشی آید جز این هیچ آرزای کار	از هر که در ده ماهان نماند برود
در طریقی سخاوت تمام چون نماند برود	چند باشد دل ز خواران بیرون
ما در دین حسن تو شخصت نیاراد کارم	برده از رخ بر خلق تا برودت بی
کریختی ای روح آری و عوارفتی کار	در هر کوی و خانیست بر من شکایت
نیستی ای کز غم جز اولی جان است	بگذرد از آن که چون من است حکایت
بر درش چند خندانم بر من سخن است	نمودن که خواران را قاصد است باکایت
کرامت نامت ای خادم هستم غم آری کار	در کوی و خانیست بر من شکایت
بمانی بر اینست کسب آن غرض است	خیزد و در دین و در حق و در وفا دان است
می نماند هیچ استعدادهای	در کوی و خانیست بر من شکایت
در کعبه زاری و خوشیست در آری درو	با سخنان کوی او پیش از رسد زاری کار

به تو صبح از دل هر چو من حسیست	بگره قوی با نیت انگشتر نهاد و آرزوست
کرمی بودی بر تو هستی را طوطا بود	در جهات کی بودی که شاد بودم
از هر کس بر چه جاهت سپهرت لها بود	
نوح جو نما کی ما به جان و جانناز کی	سر در پیش رفیق خود را طاعت
کوهی از کوه صوفی شمس است	
عاشقنا ساز ما تو کما ای که کمال	نی مجال وصلت و نی مکت حلاق
	از کجی جانات بر تو ی بردل فتاد
	دزد و دزد کشف و یار و دزد راهی کار
کز خج خاک زنت بر بر من	تنی با کرمی را عشق تو سپهری
کشدی آن هر سو بر آن دزد	کز جان حسیست کی چون کشته زهری
از او شخصت را تو راستی گفتی کردی	
غیر اشک است و زنگ بر زدن بازی کار	
کز خج یار صدای گموازی در دم	کز خج جرح آمد جوی جانگدازی در دم
سکنت بر در زمان آنکس را در پی در دم	میخواهید بر زمان غم غیا بازی در دم

کمال

سنجای هر کی تو در جای او در
 سینه من تو را کام کوشش تمامه
 که تو ایام ز سرایم تمامی خنجر
 زلف خصال خطه انداخته که شایسته
 بچشمش که تو را سینه سپهر
 اورده نشسته کنج زلف تو در اول
 منم در زوری روی تو جانانم
 امشب که ایام ایامه نوازش ما
 طالع و صلوات صحت و سوسک بیانند
 نیت جز موسیت عاشق شنیدای کرد
 نافه غیبی که خوشتر است که از کبر
 کای فرخنده خندان در دست سالی
 که از سینه امجان کافر درون
 صفای آن آینه ناکمل از از جان

سولوی بر خاک کوشش از کوشش
 همچو باد و آتش بر ملاطفت نیت
 در طلب که نیتش از روی خاک
 بشود از این سخن از نیت پناه او در
 زلف خوافی تا باد کایتان وقت خنجر
 است نیت را بر این کوشش جهان در
 آموخه بر تو یارید که فصل
 سزای ایجان زولم یارید
 بار بار آموخه وادی یار
 زادم امید ز تو یارید
 نگرانیت که سزای عمرت
 حرکتی اوست که او کرد
 نه ترا در در چنان کوشش
 نه از غیر تو یارید کرد
 استننا تو چون کوشیم
 کفایت سینه ام اسرار کرد
 است زده ز خاک تو
 شاد و شند از او کرد
 چون ز بوی تو سزایم زده
 حکم از کل و کل او کرد
 تا سستی تو کوشی است
 است بر بوی تو زانو کرد
 که رنگ تو در کوشش
 در جهان بود و ما کرد

حیر

شاد آن جان از دست نمی تافت	بسیاری دارم تصور و مخلص
درستی کلف اگرانی نالد	فضیلت کرد تو اندر کند
بکسی سولوی تو سوزوی باش	
مختص نشین ز بر ما بش نه در	
کرد با تهنه عشقین از دست نرفت	همگی تشنه کشیدم ز لبی ملکوت نرفت
دوستان با دوه نماند چو سبای کویک	ز آنکس لم شده بر شک لذت نرفت
مهرت که با این طایفه است	پایه خسته سی سیه مهرت نرفت
ای که از سگجوی دوسه آرد زود	کی خور با بد را زانویان نرفت
خاک روی شد آنی کمل بصر	نوتوان دیدن همه جز نرفت
دانش توین بجز تو حقیت نماند	عسرت نغمه نور ازین نظر نرفت
سوز او جمع و عطش کرد ملک ملکوت	برتر از عشق با کرد بر نرفت
دار که خنده سوسوی بی کوسوس	ان که در لبش از بچ نه بان نرفت
بی بیازی در راه و راهی سوسوی	نیست اگر که آن خزان حاجت نرفت
سولوی خورشید غیر کوفته کی بست	تا سوز در دهر با ت بیست نرفت

عشرت

اکل او در دروغ خزان و دروغ	کی نشاند از سلطان در خون جگر
باده دست ز جامی خور کجور	بجوهر کمون زان زینا بی از خون جگر
بر آن خوه شامی حاصل دار تو	دانش با شد تسمی از عکس جگر
انچه ز او رخ عیال کشان	هر چه جی انسانی از خون جگر
سولوی لوده با کوهت با سولای طوبس	
ای مخرج با کوه است که تین جز	
کدای می گنم ز رخ کهور	نظر خرم زونی سوز زور
بخوان بر خوانی خانم لطیف	مران کوی تو خوار و زار دار
تو از گشته بی کت بی بود	کدوشتم ز مهر حرات بمنز
تغایلی عارضی بی برید	مرتا باشد ز خویش یاد نور
صاحبان بر زلف تو بکشد	شد از بوی کک بکشید
ز غزه ای کمان ابدی تو	سلف کوم دل خدیو سپهر
حفاظت شتر و اندو	چو رخ بنم ز عمل می گنم
ار پده ز روی کز ارشاد	بر آمد نغمه آلوده اکبر

دانش

در بدست آرد و در دست
 چینی چکان در دست
 چینی در دست
 اول از دست راست
 بوی خوش چینی از
 دست از چرخ در دست
 در دست در دست
 که کمی قدر در دست
 در دست از دست
 در دست از دست

غم نخورد که در دست
 کاغان باریک است
 چکان در دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست

در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست

عشق از غما میکند اسرار
 آنکه آن پروانه در دست
 نور ز شمشیر را در دست
 اول آن نور از دست
 پس از مطلع در دست
 پس از مطلع در دست
 این که سر در دست
 آنکه در دست
 کس واقف از اسرار
 مولوی زین خواجه باد
 کس واقف از اسرار

مولوی زین خواجه باد
 کس واقف از اسرار

در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست
 در دست از دست

سودای ذلت استی چونک است عظیم	سودای اوست بر ذوق حضور	بهر یکی است صفت تو بود در حق خود
باز که ای داعی غایب بخواند مغرور	بچه داری تو ز سر بر او کن	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
سودای تو خودت سودور	بهرش تو خودت سودور	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
کلیه بود او که گوید	کلیه بود او که گوید	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
سودای تو خودت سودور	بهرش تو خودت سودور	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
کلیه بود او که گوید	کلیه بود او که گوید	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
سودای تو خودت سودور	بهرش تو خودت سودور	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
کلیه بود او که گوید	کلیه بود او که گوید	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
سودای تو خودت سودور	بهرش تو خودت سودور	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ
کلیه بود او که گوید	کلیه بود او که گوید	بهر کوئی تو تو میری استی از رخ

از نظرش هر سودی بود	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود
صد جان جهان اول بود یار	صد جان جهان اول بود یار	از نظرش هر سودی بود

دلم مستمن از غم سر اسر است	با قاف زب از دست ما دور
استی تو چون است که به دست	جز نوبه با قاف من خط او غم دور
کار انمول الهی تو برستی از خود	در مالی ز غمانی طامعی نغز دور
خت بر بند از غم نزل یا غم غم	سبزی که بود در زبش غم ز دور
رخ اعتبار چه ایند یا است که	نور آینه می بین جز رخ آن ایمنور
موسوی انیس بر کرده پنج باره پنج	
چه ز زده رخ طوبی روز غلمان ز حور	
اگر تو شاه حکوری ز کلا می عبور	دفا مید زاری از بیجان غم دور
دیکه غم غم با چون غم نمی شوی	سرمه جوید دل سوی سر کسی دور
تضا اما نند در کجا آن توسته جریل	لکه کل ز غمانی و قصیر منغور
گر ز نهض عالی خود منزل جا	توی با سم خرافت چه در آن تهر
بود غم چه ضامیت می نمی	رسد چه در درت از غم طلی غم دور
کجور ساقی و طرب بر کلی تریب	شرف صاف ز سینه علی ما با دور
الوسید الوالیو ایست از غلمان	اما ن که خصوصاً حق بود با دور

دی بیامی از دور با دور	از غم دور با دور از دور
طالعی بر طورش دل است	خود دور بر کبه اقلی در طور
چشم عاشقی زدن از دور	چشم عاشق زنده از آن خار کور
بر که در حسرت بن بست	در کفش از ره اسرار حور
می گشت یاد ز اولی با سرباب	منور ایست از ذوقی الاقش شور
دار تو پوششیدی اندر کز کنت	در ممدی در کبریا صحر دور
کاشم نظار تو در دل نهان	ناتک چهار ذوقی خار کور
عبید بتو عاشق زانام است	کر خری را است از آن ز سرور
ای شسته این چه میجوی کوی	بایگی با این خوب زار ز دور
موسوی را کی مدی نام در ام	
کردی از کسوت شکار عور	
چو گویم از غم ز دل ز غم دور	بهر آن ماد و مکرید که غم دور
رگموان به خدمت نه انوار کب	در کس خنکای بن توان در دور
بهر آن تو سخی الهی در نیست	ز ارشاد مذمت لذت بد ز دور

ایل سیلان بیدار باریان کن کن
 ایله بیکه با تیرت شای غم کنی کجاست
 یوردی که صال باریان تو دوریت
 کل کل و کن تو بیکه زبان و ا
 نقش کفای باغ بیخ بخت
 عیش حیان و وصل تا زمانت
 ایل تو اعتبار کن اعتبار خلق
 جوان کاروان کوی بهای نظارت
 در راه که سخن خنجره زارند
 افق چشمه تو کوی حسیب و
 نامی که آن ترانه خوش است ناکات
 غزلی که آن ترانه زلف است غایب
 هر چه در دیوان کج بود کج کن
 دیگر از زلف تو بدمه من کج

میبایست که از غم دوری بقدرت
 که از آن دوری است کنی تو استغنا
 جنبه زلفت مشکین غنچه مشهور
 هزار نفس خوش صورت سار مشهور
 نظاره از غم دوری کوی قام
 که بی تصویر است نظر مجرب در تصویر
 بشعور علم از غم دوری
 کن غم زانند که لب کن
 بگو به جان زانو که در آن
 بزبان آتش بخارستان
 تو در وزن لایزال کن بود
 ز تو در وزن نیرال کن بود
 جهان پر از ادراک خندان
 رسید با آفتاب بر لبام
 بگری گوی تا که در دهان جان
 تو باشی آنکه زنگ در زبان
 زدم دست و پا در در ایچ
 هویدا بر غیر که روشن بر
 رخ الصدوق از دیوان بر
 در آنچه دور دور کلن بر
 در آن دست کوی از روزان بر
 کن تصویر خود در آن بر
 مجوسه نما زین کلن بر
 من کلین دم زین کلن بر
 سبزی گوی تا که در دهان جان
 تو باشی آنکه زنگ در زبان

رفتند بر آن طرف تو بوی نسوس	عمری که خیمه از سوسوی همان
سند ز خیمه ز در آن کسب	هر جا که هست روایع دلخیز
رفتند بر آن طرف دروغ عمر	همی که بود بر سر او آواز
فانی شده بودی در طرف دلخیز	با کماندهم در آن راه درواز
	سیلگ صبر در آنی راه مساز
	بهر دوام کجیان راه نیاز
	در وصفی ز می در دو کواز
	غزل عشقی بی نیک نواز
	نماند جان کجیات پر نواز
	کو را کج شده محراب نماز
	در نفسی هست خیزت کم نواز
	کو را بی جزو کس بجای نواز

دلخیزن اندر آن کجا کجیست ای پسر	خط خفیه هم ز در آن کشف دلخیزن کبر
هر چه با نی نام بود و جگر سرور	جله بر او بر بار یک تو برین کبر
چنان وجودم کسور چون ریای کمال	محو کرد آن نور تا سدهم برین کبر
ساقی جاک صفا بر کام جام نخب	کنگه سبستی جوان تو در برین کبر
چون جود محو در کلام کرم تو کمال	آن جو درین برین کلام برین کبر
کز نماند سطر کو بود اهدا شد شکر	است او از پر تو ز درودم برین کبر
عرض ستان بر سر طوبی لاله کجی	کر که بستی بگویم پیش کبرین کبر
سوی کوهی شد امش اولان جوشد	
محو کمرش بدان صحیح کوهی کبر	
بگذشت همه عمر ز بیم دلخیز	شد در دروغم دلم هر صیغ در دلخیز
سر بری امهاری جانی ز قبولیت	آه که خزان هر صیغ در دلخیز
در شبی از شب اولان کسور	زار او ز آسوست بی نوم دلخیز
کجا در نصف عمر در یک دلتان	با کوان نشک خفیه در دلخیز
ارغرضه بودیم تصدایت	دین قصه خود از در آن خیمه دلخیز

انتهی

مولوی کم شود کم تر کیش	سخت نیست اگر در ایجاز
در عشق آه خوش بر نیاز	کانه کوی نیکبخت باز
اول خود زینا میروا را	بعد از آن خود مینامد باز
توسین بخر کشف مجبور	دایکما با کیش نیاز کرد باز
از ره یک در است کمر	که جهان بپزیرست آواز
نور ان راه بلخی با تو	نور ان راه خود و او با تو
توسیک خضیه بیک جلوه باز	طی شود بر تو هر راه و او باز
از کف برت عالی	کاشف بر چنان حیات باز
کاشه نوش از دور باز	بر تو انجا جهان آفاق باز
برده نبوت ز غایت	روی نمود کعبه بیرون باز
کافا نند بر سر کوسوز	عاشقا نند بر سر جویان باز
مولوی اربعین است بر در	
ایش او شده بنده تو از	

کشف از بار بار کیم باز	کشف از کوی کوی کیش تو باز
اوقات سخن بگویم باز	کسین دایکما بیک کیم باز
میں صحیح میگویم	تو بیانی سخن چون بر آواز
از تو مقدم خواهم گفت	از هر صفت و تاپه باز
دوست کینه ای کیش	از هر سخن کیم آواز
بگویم در مستند آواز	ظن بر سر تو سخن آواز
بیت شوستی از آن کویت	بجھت است بر ای بجای باز
تو که تو من بگویم کین	کسین از تو بود چو در آواز
چرا که شکر شمع از کوی	خلف از کیکلی نشد باز
چو تو از کوی کیش	صنعت از کوی جلوه باز
مولوی باز در هر حرف	
تو هم آرم تو هم شوی سر باز	
مهر کاش آفتاب تو	جلوه در در کمال بر روز
میں تو بگو صفت علاج	رو بوزدانه کسین سخن کوز

دلم از قید شید و زمین از آن است

که جان از شوق و شید است از آن

مدا از ترس خویشید چینی

ز خود بود ای او کاست امروز

سیمی خورد او گستان خوز

نیک که ز کسستی خود

که بر مایل دل چنین بگفته

که بدستان آفر است بود

کشیدیم جامی رخایی پدید

پیر و پیر و طرد از دل

شش می که با کوی خود بند

بسم کنان از آن نماند

از خنده و سخن دل در لب

سیم عقیق ز مولی رسیده

بنو کوی او ساوکلان خوز

مدا از ترس خویشید چینی

ز خود بود ای او کاست امروز

سیمی خورد او گستان خوز

نیک که ز کسستی خود

که بر مایل دل چنین بگفته

که بدستان آفر است بود

کشیدیم جامی رخایی پدید

پیر و پیر و طرد از دل

شش می که با کوی خود بند

بسم کنان از آن نماند

از خنده و سخن دل در لب

سیم عقیق ز مولی رسیده

بنو کوی او ساوکلان خوز

مدا از ترس خویشید چینی

ز خود بود ای او کاست امروز

سیمی خورد او گستان خوز

نیک که ز کسستی خود

که بر مایل دل چنین بگفته

که بدستان آفر است بود

کشیدیم جامی رخایی پدید

پیر و پیر و طرد از دل

شش می که با کوی خود بند

بسم کنان از آن نماند

از خنده و سخن دل در لب

سیم عقیق ز مولی رسیده

بنو کوی او ساوکلان خوز

بولوی در میان مرغ نیست
ز آن سبب برودن برون

محبی در دانه پاره است امروز

مگر آن شمع پاره است امروز

مگر جو بیان آن نرود ز پیرند

چو از آن در میان است امروز

مگر با کوی است که کوشن

مگر با کوی حب لب لیلی

مگر با کوی حب لب لیلی

طریقی خورشید تو را خلق عمل بخوا
 برده زده ای برکت قابل توئی که
 غمزد در دست بر سر تو کن ز نظر
 در دو جهان این شرف است توئی که
 گفت ز این شرف است که توئی که
 کسب کنی ز تو ز نظر توئی که
 صاحب کنی توئی صاحب توئی
 حامل با این توئی حامل توئی
 گفت برای این قابل توئی که
 پس ز هر چه با او دل کن توئی که

از زبانه موی سیخ عدم تو ز توئی که

چند حجاب بر شوی حالی توئی که

ما را نسوزد و در تو آهسته است
 دوری ز دور که تو کنی است
 آگاه باش از مردم در این ایام
 کان جودت را بدو نگاه است
 ایام در این ایام است مبدوم
 دوران وصل جود ما به است
 انقاس نفسی سر به بیان را کن
 از روی شش است در این است
 ما از کس است بر بیان ما
 اقبال فرزندت و ما به است
 ایام عام را در جوی توئی که
 زبانه زدن جوی توئی که

نشان خود از او جان بخورد
 کسائی که بود جان است
 دل آسوده در آب به تبار
 مراد خورشید بود جوی
 در آفتاب آفتاب بود
 بود زبانه زدن جوی توئی که
 بود در چشم تو موی سیخ
 بیاد تو دور در جوی توئی که
 بود تو دور در جوی توئی که

به تو زبانه موی سیخ ز توئی که

که آینه زبانه موی سیخ

از دهان جوی توئی که
 در دل خود نگه در من توئی که
 خارج جوی توئی که
 حاصل جوی توئی که
 جز تو زبانه موی سیخ توئی که
 اعلیٰ خود توئی که
 اعلیٰ خود توئی که
 ساقی جان توئی که

عربی

قبول حمل تو بوی حبیب محبوبی
 تو بس کسین کلفی بوی
 حدیث علی بن ابی طالب گفت که گو
 یزید خان ملک خاکی بسیار
 جو یزید پسر هوشی از تو بزدار
 بجز در تو با ربیت بودم بشین
 بزاد چو کنی از تو روزی که دانند
 چو چو نه از همه آیت بر خوار
 چن شمال خلی کران در کس
 که از دست که تو خفی خبر خوار
 بجز حدیث بن و تو بزار
 ولی از تو کس دوست تر خوار
 جو پرده بکنی دیده بر خوار
 که خرد سوا تو ان مایه خوار
 چه چاره از همه آیت بر خوار

اسمیند دوست مولوی بی تو

ملکه که در شوقین ترند ارکس

ایلیمی شیعی ای از ما کور
 چه رانان لاجمان
 بهر دوست او تصور امیدم
 کس را رستی کرده شد
 در شب گوی نشانی که اول
 نخست تو من از اولکس
 بزهد پاک تو امی من
 روی خود به تو شیرین من
 انگین او کی ماند من
 کی شو دید او تو جز من

این شود از سخن عشق شوم
 کاندین نشسته است بهشت عشق
 همجو دور و زمانه که است مولوی
 او را وصل فو که است بهشت عشق

عشق بر دردی بجا عشق
 آتش عشق از دست تو عمل
 جمله کند روح طهارت که
 تابی پس ای کجای روان
 این نفس پرستو کجای
 بی زکی با همه است قبول
 کبر پرستان بی بری
 دولت تو که تو خود پایدار
 ره روز و هر چه از نهوس
 دست مدار از لاک نفس
 عشق دردی کند چو کس
 کوی سیدار بیا کج چس
 هم نفس پرستو نیست
 کز تو ندانی قبول نفس
 حوز پر پی بقی ام کوس
 کی شودت خاکت دست

مولوی با راه کلکون پر
 تو کس کن هم پرستو

تو جان هم چو جانی خبر خوار کس

سالی نهند و است زنت نشانش کرد
 ز نام نهند سر زنت نشانش کرد
 می کردم خندان ز در وطن نشاند
 چو در موم نمنی زنت ز نام نشاند
 اکو از موم تو ای کاما پرک نشاند
 التفاتی کن در حال پرک نشاند
 از پر خزانات ز موم نشاند
 زری از سکه سخن عرق نشاند
 بر که از کبیر صلح عوفات نشاند
 دم زنده صفت ج در انگاش
 بر غیرش بگر اسرار چو روشن باشد
 هر چه تو خواهی بر مکر و پندش
 هر کسی در غمش زلفان زنت
 در جز زرقه ارجحیت بر نشاند
 جهانی آدم بر روی آده از ما دانند
 بزود انا بر بختند خدا ترند

موی خلق خوش از لاله در موم ز سر
 ز آینه و افلاک ز رخ خدا نشاند

شب بس لیس کنی که خوش
 مری خزان بلیمیم بکس
 دل بجای ز روی جان ار
 بنیستی که خستی هم بوزنت
 موه موه زنده زنت سر زنت
 کوزند و لغت چه خاش
 روی نبودی صلاح و مکرش
 هست اکنون روی بر نشاند

دیوهای آن جوانان فضا
 آگهی ز در کس تن
 صوفی از اوست خوش نام
 موی با شوق جانانی بود
 نیت کلا شقی کار مومس

چون شد ایدار ستم زار از صفا
 ساحت کسندانی ازین در پند
 سر کوشش طلب کین ز جام مومس
 حدیث بی بی مومس کنی کشیده
 ز چشم زلف و خال عطف مومس
 کباب لیس جوی کای کوشیده
 چون کج خربانه چو روی غنی نام
 ز با ش زرات اصلاح و زنده چو
 کجا شد اصلاح صلح زوای غنی نام

بخ جانان مومس ز در کس
 کربست آرد زنده اندکس
 وقتک اولان و مومس پیش پ
 بخور دلا کو مومس ز در کس
 مومس غوا می ز جام مومس
 تو ج جنت الهادی کنی ز جام
 همان ان ز کس کنون زلف
 طیبیت حبیب کین ز جام مومس
 تو از مومس مومس ز جام مومس
 ز شمع مومس مومس ز جام مومس
 مومس مومس مومس ز جام مومس
 اکو مومس مومس مومس ز جام مومس

از سیاه و سفیدی دیده	هر چه زاری بریزد ز دلش
موی با ریاضت برآوردند	
ش عظام کینه خدش	
باز در او زلفتش	خیزد در نفسا کینه خدش
سوزن آرد دم و صبر درین عالم	کوتاه راج سنگ خدش
کرد از خالق اندوخته	طره آن در لطف خدش
بختی که آنگونه است هیچ بختی	بره او در آنجا خدش
آز عمر با به نبوتی چشم	توان گفت محرم خدش
بجزایات چون نیرنگ	نظری انقوائی خدش
بر زمین نه بنیان بوزن	بوسه برستان خدش
از غبارش بر دیده کس	تاری اندیمه خدش
شد یکدیگر موی از دست	
بجز از خود زان خدش	
بی کینه با تش صد خدش	اول از کاشی طاعتش

کوشید صبح سحر و خفت نمود	چون نسیم زلفش بکوش
شد قدم خم چون کجایان بخت	در کین آن طره خم خدش
کی زدی کینه بر تنی جان	از تخیاری دل دردی خدش
از زان جان بر پای کوی	جان کباب شد تا کباب خدش
موی برینا زار نشاد برید	
خاندان زنده اغوا کردش	
نامم کرد جامه کوشش	بهر مامه صورت لکش
عشقی در دل چون شد	سخت عنوان عشق در دوش
چون حرف از کلام نماند	سخت بر عاقبت کلامش
کار در بند وقت بود آنکون	گشته وقت کجاستش
ملوه بار از نیست چو زار	کران دیده رالمش
هر چه یک بار در او آید	شعله امهای دیکش
چون غمی یافت بر زاری	کرد آن ماییم و ریش
شاه در فانی کز دل آید	فکد بر کینه خدش

الیه

مشق بست راه بنامش

نخواند و بیامد اسکا تش

موسوی رود بود میگوده آرد

یافت او قبل که ما جانش

کراه عشق را بنام روی در راه کیش

ز نکار خود دره قلب را یک کلمه کجاست

جانان از کرم کشند کاه کاه کیش

مار را لطف انبوه را قبول جان کیش

ایرب کونک و کاه جریه بی آید

این خواند خصلت بر بختانه کیش

کی جام را مضمین نیک خواهد کیش

هر چند موسویست درین در کلمه کار

غم نیست هست خون که توان کوش

بختی بن زاده کجی انعام کیش

ساقی از خم من کید که جام کیش

فصل دعوی شناسایی کردت

دعوی جمل بر کب و دار و د

موسوی رود بود میگوده آرد

یافت او قبل که ما جانش

ساقی کج میگوده دادنا کیش

بر کت کی آن نظر کیش نعمت

این کاه دولت هست کیش شرس

بر آست ز نسک در بان خود کردار

مردم در راه ده سپهر پیشه پای بند

ز نمانده تو کجوری به خواهی میفا

ساقی نمایی کن و از با ده مویح

هر چند موسویست درین در کلمه کار

غم نیست هست خون که توان کوش

بختی بن زاده کجی انعام کیش

ساقی از خم من کید که جام کیش

بخرابان فغان خون کیش

نکت بد زدم شرف کیش کار

ز نام روز نگاری را در حجبی

فغانو جانم زای هر مینوز

که چنانچ هم جزو تمام

بل غم غشا اروی زده

هر چه سختی از خود بود عشق

موسوی افتد از بر زبان کن

خط جانم زای و اما مست کن

عشق بی هیچ کس

کس شی مالک لاجرم

خونم شد از خون جانی

مرا فغان در غم غشی پای

زایمی از غیر زین

هر چه جز عشق کس در نش

محو باشد کجی از دانش

بن تو از روز روز در دانش

از خوانی صحیف آیتش

تا غیبی به در پیشش

فغان

دانشگاه تهران چهره پوست خوش بخت	دانشگاه تهران چهره بزم با سوسه	دانشگاه تهران چهره کرم بر لب	دانشگاه تهران چهره کرم بر لب
چون هست زبانه پوست خوش	چون زبانه پوست خوش	چون زبانه پوست خوش	چون زبانه پوست خوش
بالا و اگر ز پوست خوش بخت	بالا و اگر ز پوست خوش بخت	بالا و اگر ز پوست خوش بخت	بالا و اگر ز پوست خوش بخت
کرم که کسی در پوست خوش بخت	کرم که کسی در پوست خوش بخت	کرم که کسی در پوست خوش بخت	کرم که کسی در پوست خوش بخت
خوش و گویا که این کار	خوش و گویا که این کار	خوش و گویا که این کار	خوش و گویا که این کار
تنگ که کرم پوست خوش بخت	تنگ که کرم پوست خوش بخت	تنگ که کرم پوست خوش بخت	تنگ که کرم پوست خوش بخت
چون تو ز روی او عیب جان بخت	چون تو ز روی او عیب جان بخت	چون تو ز روی او عیب جان بخت	چون تو ز روی او عیب جان بخت
منوی روی خوبی لبه الله	منوی روی خوبی لبه الله	منوی روی خوبی لبه الله	منوی روی خوبی لبه الله
چون روی او عیب جان بخت	چون روی او عیب جان بخت	چون روی او عیب جان بخت	چون روی او عیب جان بخت
دل برنده دل چون شدنت	دل برنده دل چون شدنت	دل برنده دل چون شدنت	دل برنده دل چون شدنت
چون که شهر روی ز منی	چون که شهر روی ز منی	چون که شهر روی ز منی	چون که شهر روی ز منی
همیشه چون تالی کل با سربست	همیشه چون تالی کل با سربست	همیشه چون تالی کل با سربست	همیشه چون تالی کل با سربست
ال چون کل کنی از خار باخت	ال چون کل کنی از خار باخت	ال چون کل کنی از خار باخت	ال چون کل کنی از خار باخت

اول تو بسیار دوست خوش بخت	شکر لوی برین در نیامه خون تخم	ان خون غلغله هم بزم با سوسه	ان خون غلغله هم بزم با سوسه
بر چه که میرسد زانام	اورا بر کس نه خدمت مقام کجاست	یک جام با صحنه این نیکو بخت	یک جام با صحنه این نیکو بخت
صدیج اگر برسد بروست	زبان هوشی به دوست خوش بخت	ی در داده بودم بر جام کجاست	ی در داده بودم بر جام کجاست
چون هست که بود که زود	چون او تو را دوست خوش بخت	سهم و خطای با بصواب کجاست	سهم و خطای با بصواب کجاست
کوبت دوتو بود که منور	با هر چه بود که دوست خوش بخت	بر سکان کیکه فیض را کجاست	بر سکان کیکه فیض را کجاست
	دارم از جمال زخمت بر کجاست	ما را تو روح را حبه ای کجاست	ما را تو روح را حبه ای کجاست
		دارم از جمال زخمت بر کجاست	دارم از جمال زخمت بر کجاست

دانه ساقی که هزاران شمشیر شد	باده کپوره باده بوشان و باده کوزه
در سیکه یک یکستان رضت دل	جامه صفی تو که کف تی ساه کوزه
اگر کسی نکلن جن تو بوی کس	در کسری ز سیکه جام باده کوزه
جایکه در حدت است او شت شرط را	خواهی تو بی نشسته حوا بهت با
ان باده را که کوشش می حاجت	ساقی تصویب ساز چو بگوشه کوزه
گرمته در خوشی دمای هر خوشی	بهر آن ضعیف و کوباری انا کوزه کوزه
هر چند چو خردی تو ز شمشیر بر بدن	سجاده سباده ولی در سجاده کوزه
ای مولوی زین کریان بوس تو	
بهر جام تان که از دست سطره تی کوزه	
تو کسین صوفی ازین ساقه نولین	چندی ناری ازین اهلان کوزه
بزرگ خود تا خود با بی خبر	محو کردان صورت اثبات کوزه
نیست حاجت ایند سر کشنی	کوبه ای نکلن حاجت خویش
در هزاران ساقی از این پیرستان	عذر خواهی کن تصویرت کوزه
بهر آراغافان دور نشن بود	کوزنای مصحف آیات کوزه

چو زور آفین دل شستنی	نشانه تو داری شستنی باش
چو کم پیغمبر جان روان است	نماده مولوی که ان روان باش
دل او عاصمی صاحب قران باش	
کسای و ز شانه عاشقان باش	
سبایش از درد عالم کسیر می	در کس کوزه خنجرای کچین باش
زینستی کفیدم بالاتر آ	ز خود کم کرد و در اطفال ان نهان
اگر است خونست در خطر ناک	چو غم خون غمی تو در امان باش
چو زو با نازا در در دل خوش آمد	کمن تا کوش و ایم در دغمان باش
همیشه سر خوش جام خرابات	همیشه در پی بر سر ان باش
توزع آستینان لاسکانه	که گفتند در زمین دور مکان باش
تو از همیشه کردون برودن آ	کمن بر او در رخ آسمان باش
سینای مولوی دل در جهان تو	
چو برقی از جهان در اجهان باش	
در این دروغ چه برکت کوزه	

تزیین کن از در صفای برانی خاثر	کرام راتو زودی غازی سوزد
انعام کن تو صلی می غمزدای خاثر	نور دل از غم عام زرد کزفت
دست کشید بر خلو ترای خاثر	دو دم سوسو بوقش فغان خاثر
باصدر از غم تو کمن و دلوای خاثر	سرسوزارش کلنج میخیزد
مریک میگوید دوازده جویای خاثر	سلسله و مطرب دی در شاهزاده خاثر
کشته قصه رشتندم در هوا خاثر	نی فصلع خوش ماندنی در غل
حیران بماند از پی ان ماجرای خاثر	بیر معان چنان از سر نشاند
کردیم سر پروان که از یک صفای خاثر	چون جاک کشت خرقه ناموش نهاد
	چون بونو نوی زبولی آواز دور زشد
	شده اقصا او بولوی زلفای خاص
بخشن کن که در کوی کف لیس من	ای طیب عیش تو ظلال لیس من
او در فلان او ملک او در من	من بجهن او عیان او حبل
شهرت صافی نشانی من	ساقی باقی بود جام سقا
سهرای منی سراه شهین :	ساقی از وحی منی بود با ما

سختی اعدا ز جمل باز بین :	تا بهی از کسرت آفات خویش
به تو خورشید عالین است بین	تا فتنه از روز دران دران خویش
هم نمور بار بار وید و بار	تا نهانی محو کسب است خویش
مکرمی او کو کوشه بیخیزد کبر	
او درم خوشی آن است خوش	
لیک جوی تو علاج دل از درد خوار	هم تویی بودم در غم و کسب آن بود خوار
اندوه بر معان آبیخانی کوه که	تا زدن کن زندگی آن دل پر از درد خوار
دیوه از خاک رسیده روشن کنی	که همان در لبر خورشید تو در لبره خوار
هر آن کس که دست جانی هم بر	این که در غم و غمی بر سر برده
ساقی در صحت شربت کوی تو	چون با شمشیر نشسته او فرود کوه خوار
دل خواره وصل تو همسران خوار	نظر ای باد اول خواره در خون خوار
نوی که کج کف کبریا کی بر او است	
زنده عشق ز نوی که تو سوی آرزو خویش	
ساقی بیاید با جانفروای جان	مائی خورم با تو بار بار در جان

اگر تو خاک شوی موی بر روی بد که دوست
کمال رفتنت ان زین خط

ای زانست روح لاریع صفت
بکنج در جهان سلطان عشق
فی الشیخ با شت چه میدان سج
ای در جودت شیخ از لیج و جود
کرده از تخم کفر حبل صباح
باده نایم را در گشت غش
هین من است معرفت سویی
عاشق دیوانه دست خراب
دردانه موی بر روی در جودت
جذب عشق از صاب و انصراط
درد تو با خودی و ذوق دانست
چون گنجد در دل تکلم ط
باصال و ستان نزل طیار
بانت صد التیج و المنی ط
لبست تو با عشق اختراط
کردی با منی محبط ارما ط
سین زنی تو در کهنه ریاط
چون رود در راه نهد و ط

خوش با علی است نمین بسو ط
بیک که نیست ان محبوب و نهو ط
بزرگ دوست نامدای نیست

بالم فلسفی ان فلان او دعا
اتوجه کن شاه را بچون طلسم
کو از آن آه خفتن و افعی :
در طلب عمری بسر بر روی ما

مخافتان در باری جانان مولوی

تاجمال اید و از جانان مولوی

فوشته از جبر روح بر جان او خط
خطفا که متوجه علم کربلت
خطی بر روی زرد ادا داده آن
کر از تو نظر جف اقل علم شوی
کسی که از خطا فرشت رایع
سران ملک جود در آن خط
ترا عروج در جودت بر سر گذار
دان که شوی نواری به سبک باری

دلک در جی ان با تو ادمش
دی تو شهر عشق را بچون رین
کان انانت را بود و جود بر
طایع عمری فی بهواه و الغوفن

جان لطف و رضایت ان مولود

سجل کلم قدر فی خط خطا خطا

سرفراز است سلط و مصلح
سرفراز است کنی چون سرفراز
رزم و راه بی در کار کس خط
بکلم کس تو ندانند سیر از خط
چو است دان از کز بر تو ان خط
مخرب کار کلام و سبک با خط

بما چه کند زبان واعظ :

بایست یک روان واعظ

بشتم ز سپیدمان واعظ :

خوانم همه ما بجز آن واعظ

خاموش تو مولوی کیستی

زین حرف هیچ دکان خط

دل خود در تو میان واعظ

تأصیت با کلمان واعظ

بما چه غم از رفغان واعظ

بر بند و در کان واعظ

جایی کفک فلان واعظ

تأصاف تو در روان واعظ

نام و اثر تو فلان واعظ

بیادست همه زبان واعظ

چون ایند بی زینت کاش

را حو خلق ما بیستیم

از صدف دنیا ز آن زردوم

که دعوت او بخود نماند

خاموش تو مولوی کیستی

زین حرف هیچ دکان خط

افغان زلفی افغان واعظ

بما با صفت ز خود جز نیست

بیستم خازن فرشته دلش د

ساقی بکنا چاشنی شرم :

بجز و بند زباده عشق :

در ره تو روان ز روی او صفا

در سبکده کس بندیده هرگز

بر برینان چون روزی که کشتن

که بیفتت کار با جمله منوط

تا نبینی زمین عشق سقوط

تا آید کی شود در کز منبسط

کنند یک حدیث ز ابرو بط

کمان منزه بود از نصف خطوط

بصیوت است این بیان مخلوط

مولوی بر نامند چون دم حرف

چون لغات کند در کوشش خطوط

دین خود در تو میان واعظ

یک ششم جز زبان واعظ

بجز آن کس که کان واعظ

خود نیست بر همان افغان

از لطف تو روان واعظ :

کجا بود نشان در افغان

بی آن حرف شود مسلم با من

کاش خود را کنی از خود خط

آنکه بخون جود از دل است

این عجب سخن است کمال

عشق عشق سازد لوح افغان

بجز حرف است آن سخن بجز حرف

شده شرح کند زبان واعظ

همه کم است ایندیر کوی بد

راز نیک ز عالم صیقل است

تغییر خفایان و معاصی

ایمان تو فرخنده ز کوی بی

بی آن در نشان نشین سخن

در که توصیف است مبنی بکوب سبک است	اگر نود می جمع است ای در شک است
کجا است با ده کلگون طریقی ای	کجا است آتی ز سب و کجا است
میان نوعین یعنی رانستورای	اگر سوا می جایب است است
در که جای ارب و که جای	چو در چه بر افرینست تا که
اگر که کند که در آن تصدای	شده را چه در آن زمان بی تو
در ابروی و صفی ز راهم ای	بسوز بر ده جوان بپردنی در
	سماح چون حجب اینش بولوی کز پشت
	نزار جان گرایان ندای سماح
یعنی است از این چنان کند ای	دنیای که در این خاک از ده انداز
نزار نفس زده ز ترش خفا	نموج بکوب است ز بر طرف خفا
و در بفرست سماحی انواع	کند ز چو در داد مدخل از این کس
برنگ بوی کل آراسته بانی	بر در وصل بسیار بر در تفضیح
چه بزه با ده کلک در ملا و خ	پسین ز که چشم سماح بر توهین
نخاع تری و دلیل نخل است	عمال کلک سنبل زرای البصار

سوی که ز با ده بولوی است	سوی که ز با ده بولوی است
خوام بزم و کرم و صومع	خوام بزم و کرم و صومع
پسند ز روزان در ای	پسند ز روزان در ای
پسند که در دم بر افرینست	پسند که در دم بر افرینست
ذکر تو حرارت بجا سس	ذکر تو حرارت بجا سس
ساقی نیز ای در مکار بل	ساقی نیز ای در مکار بل
پسین ز نشایم یارب	پسین ز نشایم یارب
دل بجز در دیده چون نشاند	دل بجز در دیده چون نشاند
چسبتم وصال هر که در خاری	چسبتم وصال هر که در خاری
در سبب سخن که بولوی خدمت	در سبب سخن که بولوی خدمت
ایب سربان بکوبت سماح	ایب سربان بکوبت سماح
در ای طریقی در خراش	در ای طریقی در خراش
در کوشی سخن بکوبت سماح	در کوشی سخن بکوبت سماح

ای خورشیدم فراغ دار تو فراغ	چشمه مولوی را یافت از دو کون فراغ	کشید ساقی باقی شراب ناب ظهور
سالانگی در کار جود گزید	دگر بر خدیو بصیرت	از ارام در او امکان بیخ و زبانه
سوزش دل از صف صافی کن	کم بجز لاکلاب نگیرد و نونخ	ز انچه کلایخ نسیل طریقه است فراغ

دلداران شب اریک کج حزن غم	دلای که بنیاده دلی خام و وصلی	را یکیت حین بی ترا بر آبرو کن
خدا چه غفرت بهمت کلین بند	ز لحن طرب کلارخ و آرقصی	ز دست ساقی ساقی بپیرده
چو شد ز تو خورشید جان جهان	جهان تسامح طهور شد و مولوی غمزه	جهان تسامح طهور شد و مولوی غمزه
سطل باد رسیده از آن سلسله	سهم بردن خلق چشمه ابروی	هر پیرانی که در مجموع
همای امواج سازه در تال نزل	چو شوشه آن کجاست نوح	تا مجال فراز مگر می
اگر زده سستی زود زود نشسته	چون که جوگر کرد و دستش	گفتند مردم در کنگر باز
اگر باغ شوم این غیبت است	بی زبان نیت زان پیش می	چون از دل بر لعل زنی را
زبان و رک که بود جود و پیر	تخت خسته شکی نشد از رای	کل زده ام از هوا بی تو
زبانک چون نغمه سوزن سوزن	بهرش قدر تو چو کسوم	کز بسط نایغ بوی بود
کشد ساقی باقی شراب ناب ظهور	صدمه تنگش آورد بوی	سوداگر کشد رقی است
چشمه مولوی را یافت از دو کون فراغ	هست در امر نرزش تو شع	زاهد از کز چه صبر است
سنگن القلب قبه المودع	کردی رقی را بیت مهنوع	یافت معنی حدیث شع
دگر بر خدیو بصیرت	رفت یاد مگر اصول فروع	اندر مولوی یک یاد

صانعین عقول فی البهوان	دام فی عیش وصال شیخ
شوی خردی غامی حوی طاری	چنان کسنگلکی تو خود دروغ
هر شتی در تو سب نیست	اشتر روی در تان بلوغ
بدرجو تو کسی بر سر است	ان آن از تو نیست از دست دروغ
مولوی ارزد و خود کسری	
شد چراغ تراغش فرغ	
دل از مهر و در صفیالت بر	جان با یاد و یار در صالی است بر
هر چند با یک شکست و لایط	ادرا از روی کسی شنایت بر
هر زره از او است خورشید لایط	هر صدف خال شد حاصلت بر
امدیو راست بین تو در کلایط	کز چوبه های بار جمالت بر
ما را پناه و سر و بلند گو رخان	بر جو پناه دیدیم نهایت بر
دام طاست زلف سلسل بران	در زهر بگرام دام خالت بر
ای طالب کمال کوی خانی بن	در خون نشاوه اهل کلاست
ملاک چشم رو بر با نیا نش	مخردی بی چشمه فصلت بر

ادمولوی رفتند نام کوشش	ادمولوی رفتند نام کوشش
کر حادثات در بر با بست بر	کر حادثات در بر با بست بر
در بدر کوی بکوی از اطراف	باو بیغی در دسه زنی خراس
همه باز ز سر زهد دست	شستی که میخیزش ز طواف
کرد در ما همه کشته از بطوف	سر بر کوی در دیده بطوف
نقح عالم بکلف آورده تمام	آوه بر و میخانه خواص
بچو خندان ز بی جام ظهور	سره کرده بدکان سرخس
نمان رسالت بکیت	سوی ساقی صاحب اثر
پیر میخانه سر و صدر کبار	قدوده جلد کرام و اثر
سرفرومای رونق بر سقوت	داد بر کوه سنی ارزدی بوی
در کشیدیم و نیند کشیدیم	که بر اندازند زنده صف
هر که یک جرعه از آن پی	ز اثر ما ندانوی انصاف
هر چه خدایت همه بدیدار	و آنچه می گفت همه در وی داد
مولوی رست بکوی از خود	خردی او که جز بود کس

نشانی بکلیش از راز روزی آگاه
 عربی نام هند کا شیر سیرا جام
 کشتی بجهر کل حقیقت بین تو
 آینه صاف کن از زنگ خود دور
 کنج نمر جو تو در کلب است کنج
 صوفی سینه از صاف بود با کینت

سوی لام قدرت با القی قامت بار
 ماسوی ابدت نسبت کی شد با لو

کسی واقف از سر حقایق
 جمال شش او چون جلوه بکشد
 بر آید قصه بیلی و مجنون
 بهر جا هم تو خورشید با شد
 تو بر عیا با ربی از منت
 سحر نازد نازی فلک سیر

کنه اسرار ظاهر کنو دی حروف
 مخفی طرف خط اندخ از طرف
 اسنم شین کا ده خفت بود
 کو برات توت حسرت جاست هم
 کروفت تریس کنج مانجی تو
 کند توچی بوشه اگر اللطع
 رکب ده کوسج طربون
 هم بشد تر بهر متوق نفاق
 در آستینوه غده در او آق
 سز در ام زند چون صیاح
 کو کج تو در دست سارن
 کی سابق نشتر حسرت لبون

مردا بل زبکده بزرف
 کرد آن راه صاف تو کی بول
 شب صورت زینت می
 بتحقق نشتم نو
 گرفتاری ز راه تو
 که بزیبایی در کسب
 رابط قلب بر می حکم
 نام نازد حلقه اختیار
 بر ساند کجوه اسما
 پس نوی بنویز حلقه

سوی شد ز کوفت کن سخن
 شکر اس کن که باقی بسته زلف

المایل ز کس که بود راه تو
 جلوه که خوش چون گل آفتاب
 بر ز است بی اری هم بود
 کشت اطوار حقایق ز غما بر تو

شکر

عشق را از انبوهی بریان مجون	عشق را از انبوهی بریان مجون
عشق را از انبوهی بریان مجون	عشق را از انبوهی بریان مجون
ملک جان کز بوج سلطان عشق	ملک جان کز بوج سلطان عشق
عشق چون کانی زنده در زخمت	عشق چون کانی زنده در زخمت
باید اول از سر در سر گذشت	باید اول از سر در سر گذشت
زینکی در عقل و دانی وصل	زینکی در عقل و دانی وصل
کز راه روی رسده مان موی	کز راه روی رسده مان موی
برخی دارد ز جان زنده کی	برخی دارد ز جان زنده کی
از ازل کس عشق میداند	از ازل کس عشق میداند
عیدلی از بوی عشق خواند	عیدلی از بوی عشق خواند
مولوی نبوت در ذرات عشق	مولوی نبوت در ذرات عشق
باز بر کوان امانده عشق	جان مجنون از زخم عشق
بر کس بر تو بر نمانش زند	بر نمانش بر تو بر نمانش زند
سرفروش در سرشت شیدا آمد	از ازل با باد خوردم عشق

پسین نسبی سخاوت مولوی ز	صالح کی رسد در کوه خالون
کمی در تربت احلاق مشغوف	کمی در پرده عادات خالون
کمی در دای الوار بر	کمی در عالم ارواح سابق
کسی را رخ نماید وصل مطلوب	
کسینو پرده هستیش عاقلین	
کوه عقل از چهرت را کائنات عشق	میت رایج بر در کار کائنات عشق
فقد و شور در فغان هستی	بنا تا نرفتن را کائنات عشق
علم و عقل و حکمت و تقوی و زهد	جمله بیرون از ایوان عشق
از ان روان نهنف نظر آید بر	سخت کوی در خم چو گلان عشق
دانش و تربیت استلا از فکر	کوه نمانش در بر ایوان عشق
عقل کی از عشق می یازد	مان بیامد ای در شان عشق
عشق تنها در جهان ملک است	کز خوانی صحف ترا عشق
عشق بیاد نه هم جو یای او	ای عشق عجب کیم شد جو یای عشق
عشق را پیدا بنا شد است	بست کس در قف هم از پیمان عشق

سبحان خدا سبحان اشراق	بسیاران فلک بران لاک و لک
بر پروان هزاران کرم در وقت	سایگان جهان بنامه سگان
که از صا تو تو بوفت بوفت بوفت	کر از صا تو تو بوفت بوفت بوفت
چندان ز دور ساق باق	چندان که دردی جان برکشتن باق
بر فلک رفت غمزه نراق	الش عشق پرده میسوزد
اصبر الیوم ایها العشاق	چرا بیزیت ز صحبت من فویاد
کودک ز خطلت شد طلاق	کی شود حجت نامر ادولی
عالم را بنور کس مستغراق	تو ز کلمه نیست بمیکنی افغان
آفتابی بجایت اشراق	در حجاب خورشید منی محبوب
مگر غمخند تو را بجای من	کرم ز بار تو تو خاست طوفان
تو ندانی بهت تو ز تیران	تو بخوانی ضیون بریز بخت
برایشین و بتا ز تیر اشراق	مانده کشتی و مانده در راه
تو ز میوه ان تلک کس طبع	سولوی که بگردان یک حکم

عشق آرام تر از ازل برود	عشقان من چون کنم قدر عشق
غمخیزان و دل ضعیفان	هست اینها جمله ازنا شیر عشق
ای جوانان کی رودی تیرش	راه عشق پر پاید پر عشق
کاش از آن تو دوری تیر بود	مان کن ای سایبان تلغیر
کشت که راهان در عشق خطم	عاجز آمد عقل از تصویر عشق
نقد زاده کس معنی نیافت	تا کوشش تیر نسبت تلک عشق
مست را شمع و اسرار است پی بزود	
سولوی خوشتر از عشق	
بجهاد روزالست بجهاد باق	بیزیم در روز صا لک روز ادوق
بیا ز جلود حسن و کشتی سوسو	باده و ناله و افغان و روضه عشق
بنام عشق خورشید خورشید	بویست عشق ترست از ان باک عشق
سجایکی که دلایان کوی از عشق	ببروی شهرمان ممالک الطریق
سنگ از این برکت بر کس بر حریف	بجوا بل عیاق و در میان شهرت
ببروی عیاق خلوت تیر	صفای بیره و سیاهی از کوه تیر

بدر آن

شمع هدایت بنور شد شمع	حیدر کار اسلام علیک
خلق دو عالم ز تو دیوانه	مطلع انوار اسلام علیک
را از آزار با نازل بود	منبع انوار اسلام علیک
پرخوابات بود بر زمان	جام که بار اسلام علیک
راحت و بیکش هزار تپ	از نسبت ای اسلام
مولویت گفت و بگو در امام	
ای دل و دلدار اسلام علیک	که کند رنگ دل را ای حک
درد پر سخنان شود و بیک	تا فزاند کعبه کعبه کعبه
نقد خود را بر یاری برین	بردار اول تو پرده شک
چون کسی از قول جانان	مست در تیر جان فانیک
بر او که هستی تو هست	سینه زیش را ساخت یک
عاشقی را نامکش درد است	کشته روشن از تو شک
دوش از درد دل آبی زدم	سخت بودی دل را و شک
آتش دل سپردم چون شد	

لیکویت سختی از من کنی تصدیق	که راه بدست رود از تو بدست	لیکویت سختی از من کنی تصدیق	که راه بدست رود از تو بدست
را کسب بنده چه آید بجز ضلالت	ز خالق حق کتب ابدت	زرق تا مقدم جمیع آثار	ز خالق حق کتب ابدت
بجمع وحدت فعل موصوفه ادا	بهنق سبب است	بجمع محو بود در تمام اجزای	بهنق سبب است
برنگ خاصه را از خلق جدا	بهنق زرق بود میان	بلیغ و تحقیق باصل ناما	بهنق زرق بود میان
بلیغ آتش اکرامت زرق	صلابت در آن بود	بزرگش بشکوه کار بزرگش	صلابت در آن بود
ولی جو مجتهدان بود بگفته	سیم بر دین بودی چو رسید		سیم بر دین بودی چو رسید
	موندی خودی از شبنم در یون		موندی خودی از شبنم در یون
ای که کان و فار حساب	وی کل و کلان اسلام علیک	ای که کان و فار حساب	وی کل و کلان اسلام علیک
شعشع است بنور شمع	احمدی سلام علیک	احمدی سلام علیک	احمدی سلام علیک

محمد علی

کردن زین بر کوه صید کیست	قدم از کوه کن و در او اندر تنگ
و در این بوی صید کیستی	و آنکه آهوشو در تنگ
سوروی جا بده دعوت و ریاب	
تا بد و حدک علی الشکر ک	
راهی وصال تو میرود از خاک	از شرح حال از آیدید و در خاک
از نقاب کسی بر از سر خم	و که جمال نمی ترا در جلوه خاک
صدیق علی محمودی نه اینیم	رود و حکایت ما و در تنگ خاک
جمال تو ز ترشیا گرفت تا شری	حق من ز سگم بود و تا سگ
راه عارض رخ رشید ز کجین حجت	فدا ده بر تو خوبی بر آنکه در خاک
تویی سگ سلطان و کله از ایام	منم خطی و حجت سر آید فلان خاک
عی که بر او ابات میکند ز بسو	بکشیم هر چه ساقی فلان خاک
بیر جام ظهور زینتی بگوش حدوت	
بهری از درون بگوشی خوشی و غایت	
ستیم در چشم ز غم ز غم و غم	بالطبع دوست زینم بی باکی

قصه

ان

زاد غم و دستم است ایامی در خاک	از روی سگینی تو ملاکم در ملاکم
براست آن دوست فوج منی با بد	بهره ساقی تو چیک بر جدم
بهره ساقی کو آن بود و کوه و جز	الاجام با ده زور با غایت
ساقی بر خلق اصل و زرع	ندان جانم کجین کونان ایام
چران دوست او در صا زوب	دیگر چه کجین صفا ی تاک
با هم راه رود و بخواه کم از کهنه	بهره زورم در هر دو جوج ان خاک
افتد از دو حدک را می ملاکشته	چی نیست انت دبی با شکر
که بودی با دوست جان او جوم	
چون هست ز منی تو از آن جوم	
ای غمت کرده از بیان خاک	نوی کن کجین جمال بر خاک
از غم از جان و نخل جوم غم	از لبست زنده کنی ز جوم
که از خاک زور و رو طلب	مهر در آن فلک بر خاک
مهر از زور زان تو چشم	بهره از غیرت نیست مصلحت بر خاک
تا ده کن مکه حیات از طریق	از غناست تو ملاکم ملاکم

مولوی در جوابی خاکدوش

میدود جان میوه در دهان

سوزن گزین بود خاکشاک

محرمان لایع لوش صد

خود بر تو تمام بخیر گشت

نوبه سوره پیمان بر

تیمت دور که خرد میوه

خاک بود بر درش میوه

در مقام ظهور بر او

بدری میانه شراب ظهور

مولوی آدم چنین گوید

انست مرقی در الاسواک

کبریا خانی و مویک

بمشیت و نور بکنند

تا شود در حق مشیت سخن

همه جانها بدین ازل پاک

بر پر از کنای ای افلاک

برای تو ششخوار در راه

مولوی در جوابی کن

خند کردی تو در حق افلاک

هم چه تو خانی بود شراب

حرف قل ایضا چه دراک

عاشقان متفاحا لاک

نه خنی ما ز خاک ملاک

در یک حربه در بند پاک

مسک است ای که جانچه پاک

مصولات است و کوی افلاک

ایض الفیض تم التیض صاک

دیده خاطر است از دوراک

تو کار عالمی است از غت

بهرین او غت تلک شکن

مکندی چون ز نونم ز شخول

مولوی در جوابی کن

خند کردی تو در حق افلاک

هم چه تو خانی بود شراب

حرف قل ایضا چه دراک

عاشقان متفاحا لاک

نه خنی ما ز خاک ملاک

در یک حربه در بند پاک

مسک است ای که جانچه پاک

مصولات است و کوی افلاک

ایض الفیض تم التیض صاک

دیده خاطر است از دوراک

مولوی در جوابی کن

خند کردی تو در حق افلاک

هم چه تو خانی بود شراب

مولوی

مهر ملک ملک در باران	شماره اجابت عارف	بی در جست فو قلوب	بر لب کوه طرب مستی	بجو روان قلم بزبان بر	چون علم زلفظ او حرفی	بجز او چه موی بجز ا	کوتی از روی خود کرد	میزنوه جهان تو شریک	یک ناله در تاج تو جوق	آردی شب بخون تو راز کج	متران بی موی در پست	کج بجز پیر مرغ سولک	قصر تیره پست پیران
آشودان طایف آن سولک	کوزموزف کنت فلک سولک	نیت از مهر او سولک	کشک کوشته ملک مشکوک	باشین چون زان تو دینی	هم در او اقل خط کشش رنگ			ما ز دور دور تو جهان کسب	عرب و هند و ترک و تاجیک	روشنی یافت خلوت تارک	شب تارک دره بارک	دو بستان از ملک تمک	مقصد حق که عند ملک

مولوی شبنم دیو و موزس	بخط ابرها و تیک	عکس کنی بزم نایک زلف	کی حرف زان لوز در معنی	وصف شوق و شرف عاقبت	شرح انوار جمال لایزال	چست که مغانی سوز کوزه	عاشقی باشد ز نایک و وفا	چست مستی قیامی و بجا	چست علم و جود این دم	چست تو آتشی استی از جوت	چست قهر می از رانک بزمین	جان در دل از زجر شرک کینه	دار بند روی بار سربل
آدم پیران ز لالاج ازل	کی حرف طغنی نما در نبل	کرده ز شوق نخلانی مثل	بسخت از ارجصال لم نزل	چست عشق توئی ذالی خل	نگارهای است در اما ازل	و حدی فردی از کج نزل	دال و در سبب تو معنی عمل	انتصاح از جوی سبب عمل	انتصافی طبع خود در کوبل	بوی تو حیدر کی در لال نبل	بزرگ نوبه پیشه دل سبل		

ای با تو در ارضای شکل
 کنی تو چرا چنان داری
 دوری ز رخ تو صوب بود
 هر کس خیال بد غرضند
 در باغ ارم چو توست
 از نام باد صد توان کرد
 هر کس سوسال سنگ خود
 هر از آن کسی که شست
 ای صوفی سال که توان
 خوی تو ز دوست بوی شکل
 سواد چنین کمال شکل
 ای از خیال چو تو نه رسد کمال
 آینه است در ره خواران کمال
 هر صبح با دی نظر تو بعد کش
 در راه تو غما صد ستم کمال
 کل را چه جلود هست ز نقش تو کمال
 ناز زدی ارده نه خوش ز کمال

ای با تو در ارضای شکل
 کنی تو چرا چنان داری
 دوری ز رخ تو صوب بود
 هر کس خیال بد غرضند
 در باغ ارم چو توست
 از نام باد صد توان کرد
 هر کس سوسال سنگ خود
 هر از آن کسی که شست
 ای صوفی سال که توان
 خوی تو ز دوست بوی شکل
 سواد چنین کمال شکل
 ای از خیال چو تو نه رسد کمال
 آینه است در ره خواران کمال
 هر صبح با دی نظر تو بعد کش
 در راه تو غما صد ستم کمال
 کل را چه جلود هست ز نقش تو کمال
 ناز زدی ارده نه خوش ز کمال

سوزی گشت از دوزخ نام تجر
 سکر داره با حیوان با خود میل

ای دل چه بینی تو چنین ناز غلط
 یا مان که رفتند در میان غار
 خراب که گشته بود در میان کوه
 در باب ملک تو داهی فلک تو
 صد در دور رخ از تو قران که
 یک تو خفا گشت و در تو حجاب
 همه در و در کجوم با بی نام کج
 ساقی نثاره سبر کوی ضیافت
 ازین در هر زبات شناسد
 عیون که با یو تا با کس آمد

بر خیز تو ز پیش روی بنای رخ زیب
 زیرا کوی موی با پرده و حایل

درین مختصات درج و دقیقه و ثانیه از وزن و صفت و صورت و طبع و طایفه

ذو باد و صفت سوئی سانی

کوزله شسته ز غش و در حال بال

سخت و سیم و قوی خلیل	تقار الخلیل و شفا الخلیل
بر باد کفای ز کوی سخنان	صیبه صیبه خلیل
کشاده زبان چنان جمال	کشته نهانی ز روی خلیل
سواد می ز شوره لادنور	کسوز و شفا شمشیر چلیل
کز غش کف کاسه ز در غار	شورش ز خفا ز خلیل
کدام کافور بود صیقل	در جام جان پر در خلیل
صدای ز نور و صراحی کرد	شراب خور و طالع خلیل
بیت بند جانار و جام خفا	ریند و در رفیق خلیل
ز کما در جهان با بر و چشم	معمول کثیر و صانع خلیل
ز کوشش نشان در آرزوی	چو خرابی کشته صلا و خلیل
کشف با دست و سستی سوئی	بکوشنا اندک سوئی خلیل

من از بیار و صلح تو در مکر اسید
 یکوه در لطف از بهر خار سنگ
 کوه بر کل بود و کل بی کلاب
 چنان کرسیم ز غش از در نا به
 اید جان کلان کرد اعتدال کبر

از کل از کربوی بی سوئی دوست

دام شگفته است از اهرم خار کل

مرکز نشسته استی خود کلان مال
 سوزا در زودین مسلک کتب بند
 کشف منقطع طیر ز بهر بلای غیر
 تو را کمال شوق زوز از الیز
 حقیقت عمل الصالحات انانی
 کوه کوه کربت موسی عمران
 دلان حال ز بی مال در نماز با
 بر سبلی چو اذیت فصل اسرار کل
 از چرخ شگفتا شکوه از ارکان
 از کل چه شد کلاب نیام کلان
 از خن شین بر روز ار کل
 تا ز جو و جادو با غش است اعتبار کل
 کشته و باد زخمی چنان جان باب
 در چشم صید وصال و خیال
 کسی رسد از کشت سوزان با خیال
 شد آفتاب مست غم نکال از دل
 بود کار و اخلاق و در خفا و صلح
 بدید بر تو خاری چو از جان ار کل
 کوز غش بجز هسته بی کلاب حال

دلی که در خوندار در نبی قلی قابل	مهر با سر زبان می بایم
سر که از زنده شده فزای تیرج تو شد	کنندش تر جان می بایم
مگر از دست از آن تا گشت بخت	فقد که زردان می بایم
مکوی عشق کو سووی فصل بهنر	در کل از خوان می بایم
نور در راه نشان کو حدیث صوملا	باردی ز زبان می بایم
پنجه در اهل ایمان می بایم	دستم صدقش ان می بایم
زان در نری بیان توانم از	صدیقین در کمان می بایم
فانی چه بود در وقت خورشید	دوستی بجزان می بایم
از جمله جمال کفار	مخمر و عیار در آن می بایم
فانت سر و دست و پای دی	از پیش با هم می بایم
از جدا نیکو لی نخل بند	
چون آن غنای غیبی	
دوست با چه در میان	
تخت کهنه ات داوران	
سکینه صدوم نموده	

است ره با یک شبت تا کز آن پند	مست که با ملک و دستک عیب آن
یا طبع او ما را شوق آفتاب	باز فزع بخت ما یا عین آفتاب
ای دیوانه کی که زنده زنده است	تا کی بر گشتن روی نهی از پیرسل
تا کی آن کی ایمان چو پانچ	زده ای سرخس را در آن
در دهن زده نام ز مجازان	ای طیب طایفه از پیرسل
ساقیا جامی بده زانک مرا کانی	زاد بر زاده و هم جور قصور ز پیرسل
مخمر که خم خردی کون کسم بدای	زبان کی کمان کج کافر است
هر کسی سووی خاموش باش	
چند سو سو شدی تنه صدای از اجل	
کت سوسنی حدیثه فخر اجول	کت ساجا زنده روی ریامی کجول
خدا سیرا چو دانی کون سیرا تو	از چاه آب از نیال کی کون سیرا
بجز تو کمال فایده مضنه	در او سر آینه او را کجول
نگار کن چو سدوی می در شوم	زانشک خج خورج زنده کجول
مرا که ز کجانی بری صادق است	و که از طرف در آن چه در او کجول

شده در دروغ تو بی سیم	بی صبر و زاری و شکیم
در است درون کم بودم	شوارفت از او شکیم
شرف تو آید دیده دفتر	کیست ز غمناک در شکیم
غنا به برکت کرد و کسیت	بر صبح صبر بود شکیم
ای باده بک فریب دل	صدا جان بخوای آن شکیم
بودم با سپید زده اکنون	از بیم زانق صد شکیم
است به سوار حسن عهد	کران ای تو در شکیم
کز آنکه شتاری از سگلام	صد شکر کم کرد شکیم
از لطف تو از موی ۱۰۰	
تا عهد که آری از عیب تو	
کردت با میل یا نفیتم	عمر در باره میل یا نفیتم
خانقاهت آجی است	زندگی خوش میل یا نفیتم
در راه تو بر لبه بودم	آهن درالات و دل یا نفیتم
بر هر کوی صفت تو	بای تو ز غرق و دل یا نفیتم

مولوی چند روز ناخت کنی	مغول را از جهان کنی یا بم
صد لایق از آن کنی یا بم	پنجه زین است آن کنی یا بم
بامه دوستان اسپیکیم	زبان شه نشانی کنی یا بم
صد شکر از پیشه زین	من ز صفت تو آن کنی یا بم
بگه بود ز نهات زین زان	بوی طلب جهان کنی یا بم
نظریع از پیشه نوم	صفت خادوران کنی یا بم
من از آن شه دارو کلاه	آنچه من ز زمان کنی یا بم
الهم بوسعید العثم	خوش کسی عیب آن کنی یا بم
از غم و کمان سگلام	آنچه بستم آن کنی یا بم
آنچه سگلام آن کنی یا بم	بامه بستم جهان کنی یا بم
آنکه بود و جان کج بود	
مولوی را چه از میان بر جاست	
بامه در میان کنی یا بم	

بم

بزرگواران و بزرگان	بزرگواران و بزرگان
سولوی ساری چه خدمت تو کشید	سولوی ساری چه خدمت تو کشید
بجز برکتی از حق جهان بسته	بجز برکتی از حق جهان بسته
بود عمری تا مرگ از حق بجز بزم	بود عمری تا مرگ از حق بجز بزم
دلی جز چون صلح بود از بد بزم	دلی جز چون صلح بود از بد بزم
از تره جرات فرقی خاک از تره	آب آن از دانه تره بزم
بار بار چون باغ بسمل از لب	با لب می کشم ختم پر بزم
سینم جو کج بود و کمال	وزره او با بزم بر بزم
روشنی وصلی ختم از بزم	سینم از کلهای نوب بزم
تا کفر ختم از بزم	بیت با بر ملک تعمیر بزم
تا کلهای بادی از بزم	در بزم بوی مطهر بزم
نسخه ای از کلماتش کشید	لحنه با برکتش تعمیر بزم
می نود آنچه ز ما چنان	خنده با برکتش تعمیر بزم
سولوی زار از اسباب کشید	نیز با اسبابش تعمیر بزم

غیر تو ای بوی بل با نظیر	غیر تو ای بوی بل با نظیر
عشق کا که از ده روز رفت	عشق کا که از ده روز رفت
آیند سپیده بی کینه و	آیند سپیده بی کینه و
علم و عمل از دهن جوشند	علم و عمل از دهن جوشند
و کسبت چون زبان	و کسبت چون زبان
پرده هستی تو ای مولوی	پرده هستی تو ای مولوی
در انتظار چو سیل با قمع	در انتظار چو سیل با قمع
سنگ از دوزخ تو چشم	سنگ از دوزخ تو چشم
آن چشم کشید بعد از دم	آن چشم کشید بعد از دم
عمر در کار جنت جوشید	عمر در کار جنت جوشید
در جهان پیش از دم	در جهان پیش از دم
تا آمد بر بر جانهای تو ام	تا آمد بر بر جانهای تو ام
که با علم سخن گفتن تمام	که با علم سخن گفتن تمام
در بود و نماند از کسب	در بود و نماند از کسب
بهر ساز دست بدل یافتیم	بهر ساز دست بدل یافتیم
نزد تو تو ای فصل فصل یافتیم	نزد تو تو ای فصل فصل یافتیم
عکس لب و عین اول با چشم	عکس لب و عین اول با چشم
چون عرف از علم عقل یافتیم	چون عرف از علم عقل یافتیم
کلام در زمان شود عقل یافتیم	کلام در زمان شود عقل یافتیم
نیمایان دایم بجز و شصت	نیمایان دایم بجز و شصت
آن رقیب کشید بعد از دم	آن رقیب کشید بعد از دم
کیزمان با تو رخ چشم	کیزمان با تو رخ چشم
بهرای غیر دست و دستم	بهرای غیر دست و دستم
با لب و کلام در اول چشم	با لب و کلام در اول چشم
در دستم در اول چشم	در دستم در اول چشم
آن کسی که بجز کسب	آن کسی که بجز کسب

با بزم

باین طبل زده قوال ترا بی ازدم
دل برده فغانه در نظرت محبت
کوتاه در فلک سوی سما از بسک
حسن جمال بریز جام ناله بید
سوط جان عمردست فی اول کرم
ساقی پذیرین طریق لبیزین
بایز روز در شبست جاویدانگوت
دختر از نذر اسید صدمه از عکس از

مردی شسته دل جمله پیش دل

خود ز لاله زرب دل با بر ملا دام

زین کونکین ترا یکی کون خرم
چون نسیم کز لاله درت ازین ک
نور چشم جانانی در چشم
ای بار سار عشق توغی خوان از

عبدالست در میان ابد کرم از افام
ره ز سر با صفت و ناله طریقی ام
شاد خطا بر فلک ما کرم از جادام
خزان حال کز کشید کرم از صلا
دفع کمان خراب سرت از اینتریا
شاد و لبیزین کن کفک کفک
در دل جان جواد بسیرت کفکی
خنده بند اسیرت کرم کرم کرم

مرد عهدی که کسک جو خرم خرم
ای کون کون کون کی در درای کون
نور چشم کسک در روح حضور
مصدق در زین کین از اول کون

لاله حیدر

دارم خام خرم غیر حین صبح
چون راه یاقم بر کوی بهوش
ساقی چار داده در طرب شب
شادی دوستان به کوی بهوش

سوسر کشت دل ز خرابات کوی
کوی خندان کز دره پیرانوزم

از بسک کوی بهوش ای بایرم
من مبلین ^{طرح} چنگ با ناله دارم
تغی تو را که چند از بیت تویم
ساقی صرح با هم در دور نهاده
جان در در کار تو نشو ز کونکین
بر دراز خاک که شدم خاند کسها
زین لاله طریقه هم در او درویم
بر دراز جویم کوی قسب در جویم

خمر کین دارم باشد کس کرم
فاسخ ز باغ جنبه در توغی کرم
شاد بسوز نمود در او از ایرم
چند از کسبت بر در او کرم کرم

از کوی بهوش کوی بهوش از بایرم
ان به کرم جان کل و کل از بایرم

کبار از در او در او در بایرم
میخفتند کرم کرم کرم کرم
ایست از اول کرم کرم کرم
بسته کرم جنب خوار جنب از بایرم
انداز کندی تو کوی در بایرم
ز رسم کرم بیان بسته بر ما بایرم

دلفس محبت صفت نظری ام	ازاده اصل تو بچو علم میدهند
امروزه خرد دلداران از تو نام	زان سخن کو بهیج بیت از تو نماند
زنان سخن باسخ جان کنان توئی	به طوری سخن کنی کجا نماند
هر ستم و بیخوشی شواری	دیوین و مغرور تشنه بشنوم
شویا و دانایان شواری	چون پر تو شو شریف کن بشنوم
نی مالقت بخوانم ز روزی	کن چاره ندیدم سرکش حیرانم
بهر دم ز سر کوشش کردم بر تو نام	از نام تو دارم هستم از آن کجایانم
	اگر چه بود مشکل بر سر تنم
	ما بوی بهل غم منوی نام
شع و وصل تو از دوری تو نام	گاه به ازای خوده شنیدی نام
در کن را و خواهد بهیاری نام	کیو حدت از میان تو کوئی مگر
کویا آن جان کرده در آبی	بهر خیم اجتناب از روزگار
کویا بنموز از آفتابی	کز طلق در بهر کجاست
اعتقد و آنم ز خود زور نامی	من خدایم چو بنام تو آن کردم

برگویی ای یاد نوری تو ترسم	دروغست اگر بکنی بی با بزم
هر که از درد و غمت ای بزم	امیدم آنست که اگر بزم
انیت تنهای من کلاک این	کار در دم حضرت آن شاه
آنت بر آدم چو شو منک آدم	کار در دم بر دم ایدرم
باران جوانان زهر دور بشد	بیم جمعی نیست که نه بزم
از جویو هم جز سبب دور بزم	هر سال شوم از زده هر ماه
از نوش لب نشسته آن غزه نین	که در زره قوز زده شو بزم
چون شمع شوم زنده در آفتاب	کای از زاری که از آه بزم
خواهد من در کوی تو آفتاب	بنمای تو قاضی که بد بخوابم
	نیست غم من بوی خوشی دست و پیل
	انمن چه زید خواه زیم جواه بزم
با خیال خیال تو شیب کلام	در باغ صفا تو تازه شری نام
باز ز نهال و کسب خود زود	الاکرات تو نیست من با بدی نام

گفت خدای سر باری از تو گویم	گفت دست را بچرخ تو خسته گم گم
گفت از ناک اورد ای کی کی	تا بجای تو صد خزان که گم گم
گفت از تو بر من می خشمم ارم	کز تالی سماع در بر ای که گم گم
گفت در پای انوشیروان	گفت بیخرا سپیدی در گفتم
گفت از خاکم رو می	آب زان در دهن ران بر گفتم
گفت غمزه خوزین جاز اسپار	
در نیک از دیده در پیش سر گم گم	
است بهوی تو فخری ارم	در صفوی بتلی صرب است ارم
کرمان برود از آن با غم غمزه	از که غم کرمان غم بدلی
با غم غمزه تو از جان بر گم	با قامت سر تو طول عملی ارم
کرمان برود میر من با تو میمیر	صد جان ز جان که هم صد بجلی
ساقی تو لا تو مطرب بخواب	صوفی بعضی تو مست غم غم
گفت راست ما درستی است ما	بر کوشی اداری گفت که بجلی
آن ره گم برده بر گم غم غم	کرده زنده ز تو غم غم غم

دینا خا که او سک اول ای گم گم	خوش نما چشم در خد شای ارم
سخت نشستی بپروم او را گووی	
عزینده خد بزرگ خد ای ارم	
دیوه در درازان تو دار ارم	چشمها بسوم نهاده بین کی ارم
میزم بر خاک کوبت ابدیه کو باد	میرود روی از روی تویت ارم
ندان بجای تو در بر من ای ارم	انگبار در و آن نود صفا ارم
در خوی خاک آن در بر کر ارم	با وقت صبح شرب در هوا ارم
گفت جرج چشم است تو خد ارم	گفت هم ای کار بر کوشه ارم
سسته از کلای جری بسوز بر سطر	شد چاشن از زنده در ارم
بر دعا ارم دست بر خط ارم	بر صلا ارم کوشی از خط ارم
چشم امید بر کعبه چشم کنون است	از خط سلطان کوی علی ارم
مولوی آمد بجز ارم تو سر سبیب	
ایوان از دست ای ارم	
ای کف عین و خطه در کفر تو گم	بیت بخیر ای در جان گفت ارم

صبا

گفت

کور بام تو خدای دل جمعی پیوستم
 همه استیال صور فرشتش زرم
 ز تو تو قدر را فرختم غمی نیم
 همه در دعوت تو من مدعی پیوستم
 گاه این دیده کن که گاه هم
 همه سخن آن بجز قدم می پیوستم
 کاتب دست و خط لوح و علم
 سر و با نژادت از باب محرم پیوستم
 چه نه پای سری زیر قدم می پیوستم

شسته مولوی از دل جان برون شسته شد

ز رنگ تو برین ایندم که می پیوستم

دل کشند از غم کلز در آری پیوستم
 از گلستان رخسار زلفی که می پیوستم
 مایه ارست ز قافیه بیانی اندیشم

آن روی تو سپهر نور تو آینه مستعد
 میدانم از معذرت کار کینه مستعد
 که مولوی افغان از پیشش کل ای کل
 تو نیز دلی داری من نیز دلی دارم

زین جهان غم آن جهان دارم
 بر سر راه نشسته من مستعدم
 دل از من حرف نایز بر کوفت
 در مکان های نیکسای دارم
 بویارب امید مدارم
 گشتی عمر چون کوفت بگنار
 بحدت کنی تو فاقه بستر
 با شهو و شهواته ببری
 ز آستان در بیان توانم

مولوی زنده چون جانان کشد
 بعد از من دواج جانان کشد

بویار

عشق میوه شمیم لایق آن کوشید	از نام عشق در سوادای جای ایام بیخ
عشق جان جانان را بر چه میزبند	گاه در بحر میزبند گاه بر زمزم
نغمه سر نفس است صحبت ادوی	آدم آند که است آن مانده ایم نیز
بست زبانی در کسرم هم ایگان	جام نغمه بست آن در کاسه هم نیز
کردی خردان کی فتوحی طلب تا	نغمه تقوی عشق و مقلد علم نیز
هر کسی در عشق سانی تو خانی	ما در تو در عشق با دی بر سر غم نیز
در دل دانش سوادای او از خدمت عشق	
صفا جان اعدایت به ساقی از آن	کردی سده محمود آقا در جام
انعام تو تمام است اولی قابل نام	از سر زبانم تویی بهره دو نام
ای کشته صحنم تو صوفی و سوزند	دی سوز خشم عشق تو کشته نام
آن خانو چون در آن روز غمچه بود	صدا بر تو می نهد بیانی در آن
چون شمع بر آفرود بر آفرود	تا راه تو روشن شود از سایه نام
از عشق از طرف تو و حسن خبری	در مجلس از آن چو کی علم کانها

شکر است

عشق است بر تویی چه ترسند عشق	باشی بر کس خوش تو است در کام
کبر تو ز غمناز عشق ادوی نماید	لا کج شود از آن لایق جلال
بشیرین در مویس بر سر کوهی	
ز کوهی در لایق او زنده و آرام	
مهراب بر جوان تو نام عشق نام	شده ز کوهی در دوزخ تو راه و نام
عشق از برونه سنگل بر نام	دارای ما بد بهیمر ارا از نام
زلف تو ام و سب یا کوهستان	ان رخ جان کار جوان است نام
داریم عشق ام بر آن کمیزال ما	باجی لایقوت و لایقوت لایق نام
دارا بنود نام و رفتی کجا کجا	اکنون برستی چه بر آورده نام
عبارت را چه در حبیب نام او	نارای کن حبیب هر کجا ما کجا
کوهی تو پیغمبر شده یک کشته	ارایک است ز تو شود که در نام
گفتی از سلام زبان جواب کوب	داریم جان جانان تو در سلام
خشم سخن نام تو ز کوهستان موی	
اری بود در دل رخ سخن ختم ختم	

سینه زلفش سوزد ز یاد بستم	در کبر کز آن فن غوطه خورد با هم
دل از خیال تنویر می زد کم نشسته	رفت از بنور بود و سکسکه کشیده ام
اشکال هیچ در کسرت حالت آید	مادر میان لجن و صحت نشسته ام
بر خطه کج رود درم بر دستم	ضرب ز در خویش لکله بر دستم
کهر هر کرده در مقام آید	زان ضمت کجا که خبر مرا
	بر موی صحیفه گسسته بودی
	کیه ز فتنه بود آن آید
باستش هم ملی زده ام	عاشق طلس ز ما زده ام
چک زخیل آن کو زده ام	بولای حبیب و بسته
با خم عشق زجا زده ام	دست از شادی جهان کزده
از بر زور بخت پاره ام	امروز جز آن جهان کزین
چست دانان کزین نوزده	دست مالکرم حبیب و بکرم
عاشق زنا کرم صلا زده ام	بر خزان غم نشسته
کرمی در دو بی صفا زده ام	ساقیا با ده صحیفه

از وقت شمع زانروز در دو سلام	آن دم در کبر کشیده ز در دو سلام
از لطف لعلت می بود عشق	دم در دو صید زانروز در دو سلام
از خم با ده ماهی همی سر بر نرفته	در پای تخم نشسته کرم در دو سلام
آب جیات بود و جوی کلا می	بازی بود می بر بخت و در ایام
صیغ جابر در در کسرت خوار	دانه بخت جابر بر بخت در دو سلام
صفتش صحرای کسرت مال کشیده	آفرینم هم ز در دست در دو سلام
از نفس غم زلف بر کسرت در دو سلام	چون از غم بود بر جا ز در دو سلام
عقل با نخی غلبه و جوی زلف	کز دست راز آن کرم بود در دو سلام
بر نفس بر این شمار در دو سلام	الغرض آن نفس ز در دست در دو سلام
کب نشسته زلفش ز غم در کسرت	در دم چو پیا شدندان در دو سلام
	دیگر شمع ز عالم کسرت بود
	علائق شد لعلت زنده آن در دو سلام
دوست دل ز جمل عالم نشسته	دانا جان وطنیت کز آید
چاره ظهور از کسرت می زده ام	سوح در زبان زلفش در دو سلام

کهی چه چشم که گوشه خار تویم

که رخ زار تویم درم جز اوقام

باختار تو بودم و بختیار توایم

چگونه زان زمان زدودم دستار تو

اگر چه هیچ نیز از روزگار توایم

جواب ایسکن بس که در شمار توایم

مقتضیم هنوز که کار کار توایم

شبی که بهیوسه زلفت شرم توایم

ز بوی نشیوه ز میوه ایستد آن است

که در ملافیت تو در ایام ایستد آن توایم

فقد غم را بعلی پاک فریاد توایم

بچه منصور در دانی سر کار توایم

اگر چه زلفت جان از سر توایم

جلوه زلف زار بر بار توایم

کهی چه زلف پریشان تو توایم

باغ دریاغ بجا دل از آن کی

براست تو عمری اگر سر بر توایم

بخاک تو میسختیم خاک پای تو است

عساکر تو در راه طلب حق تو توایم

چه به شمار بودم که بر تو شمار

اگر چه جان سرده ز آن پای تو است

ز کس نیست که روز ما ز بی حجت

از در صورت تو بر بار توایم

ما در آن دریا چه ندیدیم در

جز تو خورشید است بخت تو توایم

که بر بار تو ایستد آن توایم

غم گر جان دل زشته و ما

مطربان ساز عمو و رضا کشید

کلا درین سوز ساز زان زده ایم

سویاری باین قلب ترا

ما تو سکه دل از زده ایم

ما ستهای درو در دمای ملائمت

از تشنگی خانه تقوی زد شایم

ما از زنده بودم تو در سالی تو است

ما یشت در شراب مبارز بر توایم

ز نادرا که بری ما کنند حکم

ما صوفیان اگر سماع تو خوانیم

ما سیم و لا ابا ابلی و میخا زده و تو

ما بر رخ خانه سنج سگ است کرده

ما علی جانگ است برین زده بوی

ما شب بدین زده در ای کلامت

اگر چه

در عالم اسرار بسیار در وطنی	ای بوی امروزی بسیار آفت	که حتی در جان تو روح می آید	که بوی او در کجایات خاتم
از هر دو طرف لطف الهی بحقیقت	خوار و تزلزل و با درودیم	زنج خیزد یک جلوه در دین	که شود در سر و استوار عالم جانم
بزرگو کینه عالم اسرار بدیدیم		ذوق آید صفت و ارم از خاک و خج	قلع بر السعد صفا بطور عالم
دیدیم صد اقبال که او را بدیدیم		که خبر ذرات تو ندانم بحقیقت	بمختر و در آن باب کسب عالم
		واجب الزامات تو می شمشاد گلشن	بصفت شمع بود تو در آن بزم گل
		کل هم سوختنشان چون سوختن	من از تو نشان رفیع و زینت
		سوزندت چه می گوئی موهنی طبعانی	بمختر کونان از قاعده نظام
		شیخ زشت را در لایب که از ما است	از خودی که بر کس پس این نام
		بزرگانان ز من بی دروسانان	والدیستوی که در صومرا مانم
		از تو که هم چه جدا بخواهی بختوش	که با صیبه در افلاک کی از کلام

که در میان کلمات چه اسرار ازین	از بی پریشان برود غارت نسیم	سوی رای راه شمع ام بی بی ساقی	سوی کوه در سبک و سبک
زنگ بوی زشتی ز رخسار خود	بکست کل و ابرو کار ز شمع	چو دیدیم درد واقف اسرار	یارب چو دیدیت که در یاد دیدم
صاف شد سینه آینه چه محفل	چو دیدیم درد واقف اسرار	عسکرت آنست که با من بطنی کشیدم	دیدیم که چه صفت در سبک دیدم
با ملاطبت با بود چو از روزان	عسکرت آنست که با من بطنی کشیدم		سبک بر یاد دیدیم که سبک دیدیم
			بعضی زینت جانت ز خرابات کشیم
			در رانق او صد روز از آن یادیم
			رنگ اسرار بود اسرار کشیدیم
			از راه بود صفت که در اندام بودیم
			ما بود با اسرار است و بی نام
			در دروس محافل تحقیق بی نام
			صد نور و رخسار من از لعل کشیدم

جزیرت اشبح اسرار بدیدیم
جزیری تراز طلع انوار بدیدیم

چو آن گل رنگین از رضا بود
بوی کوسب از کرمیت کجین فراد
آن با سکه در خار بوی کرم اولاد
افغان زاناکه شجری او مندی
شد طو خوشتر بجلی الهی
هر کس از زار سر از خدا او نداشت
از روز و زان تا با جبهوی است
مرا بدیدیم
مرا کجیان یک کل بخار بدیدیم
در بنزدک و کل کل از بدیدیم
آن با سبهاست از خار بدیدیم
آن تنوری در همه اشجار
از کوه که از همه اطوار بدیدیم
شترال که او جز سر دار بدیدیم
سر جلوه که کوثر کرا بدیدیم

چون بوی از جلوه اعدت خبری نیست
جزیره ز بحر صلوه بار و بندیدیم

بامیدی بوری آمده ایم
بینه تو مثل کلاکی بر چشم
بوسه ز درت خوسندیم
مدعی بوسه بوری آمده ایم
مصلحی بوسه بوری آمده ایم
ز سبب زوری آمده ایم

کاهن ایچم تو کرمیو نام
اعراق دارم یکن دار او کرم دارم
بشتم ز طلب ایچو نیت نام

مکمل ز کوش با کوشی با کوشی نام
غله در عالم اگر تو کوشی در با نام

مکمل ز کوش با کوشی با کوشی نام
در با سینه سبز کوشی در کوشی نام
ایست از قدر کوشی در کوشی نام
با خاک کف بایست کوشی در کوشی نام

دوشا در حال ازادی و در کوشی نام
شده است از آن قول ایچو کوشی نام
کوشی بی مشکل کوشی در کوشی نام
عزیمت او در دیده بر کوشی نام
فی زاده اشقی نامی ز کوشی نام

کاهن جسم چار و کرمیو نام
تا خطا داره ما نماند بر سر
میرود در طلبت او بد کوشی نام

مکمل ز کوش با کوشی با کوشی نام
از کوه پر است از کوشی در کوشی نام
از غم زانی عورت با کوشی در کوشی نام
سر در دست نام سر جا کوشی نام
بکوشیت بر او دیده کوشی در کوشی نام
بر خورم از آن چون از دیده کوشی نام
از خست آن لبها در دست کوشی نام
تا کوشی در کوشی در کوشی نام
چون بوی سبب کوشی در کوشی نام

سیر آمدن در باسی موج	ولی بر موج را در اندام دیدیم
گفت از پر توش بر زده شستی	رخ بر رخ را بر پر اندام دیدیم
بسی که ده و پیا پیا گشته	تا خوردست از دهان دیدیم
الکر چه مولوی زان بود خالو و	
از ده بیست و نه زان بودیم	
ما از سرای تو سیرای تو آمدیم	در بر خمیش نشسته سر ساری تو آمدیم
هر از مده چو خلقی می خورش	از جای تو شد بر و می جای تو آمدیم
ما را کشیده تو به بر خورش یک	ما رخ در حوضت لولای تو آمدیم
ما را کجس کون صفتی چه کنی	زان صفتس طبع او سوا می تو آمدیم
اول چو از صفای تو یاد ما طهور	ما زان طهور تو صفای تو آمدیم
که از ان سوای تو سومی نیستیم	کای ز غیب تو سوا می تو آمدیم
بر و سار شدیم از اطفال نماند کون	در وحدت بنور رضیای تو آمدیم
دای تو بود انسا بر آید رنگ	ما در جهان کون بر می تو آمدیم
ما حله شمان ممالک هر طرف	بمنت فرما که کای تو آمدیم

پیشم کس کس نظریم	از سرای نظری آمده ایم
یکه از تو نظری با چشمیم	ما سیر در کای آمده ایم
بجز که در جهان چند دیدیم	ما برای خبری آمده ایم
در تو قبل از ما با می ساخت	ما سری به جری آمده ایم
است در کای که ام نمودیم	ما بجز خبری آمده ایم
رگت از مریده	ما بر کسی ز غوی آمده ایم
از ده سوزانسته با کاره	چو راه دشواری آمده ایم
مولوی تا در دست نغم برود	
ببخا ز نری آمده ایم	
بیدمان زده در دیده ایم	دلی جز در دم و کوان ندیدیم
ز سن و عقل جان و دل کشیدیم	که در پر تو جانمان دیدیم
کفایت عشق عشق جهان سوز	عقل عشق را در یوان دیدیم
سوز عشق با کار کشید	جان را بر سرفرازان دیدیم
زوغی از جمال و از جلاش	کسی در کعبه تنیانه دیدیم

مادران را به هیچ جهانت سبک نگویم

ایریشان در آن سر سبک نگویم

دختر را با مادر دور و مکان از هم کار

تاسی و دای او چشم تو را کفایت

مهم از تو آن کو طلایه کجی نشویم

پر خاندان از آن بر در خاندانیم

فایز از نیک بود و اندک بسیار

بر دل لولوی اندر تو در پیش نیایی

تا نهم بر همه غایبین تو از در شکیم

المنتهی الیک که تو دریم و بدیدیم

آزاده بریدیم در بر آن کی سوزیم

که تو قصد بار بار بصد باره بدیدیم

بلی بر ما در آنجا سر سر کشیدیم

امرار تو را که کینه در تن ما کشیدیم

بلوه ز دور و در جان دور و در کیم بر

طره از چهره سبک بر او نشستی

دل کو دای ما پشت خرم از پیش

خام از سوز دور زبان در حجاب

شکوه آن کسور آن جان بر سر خوت

باده دوش در او در بر سر کجی

ساقی از صفای دهن تو حقی تازه

بر دل لولوی اندر تو در پیش نیایی

تا نهم بر همه غایبین تو از در شکیم

از سونو تیغ تو در بر ک شکیم

در کو تو هر راه که از نظر طرقت

که در دهن صد تو تو نصیحت

از سر تو مشت کردی کف دست را

چون بر تو تو حید تو آقا در آقا

کف طبعیم از بی سر و صد بود

ای دلی در لایت و لایستی ولی

ما جویم و لولوی لولای تو آیدیم

از روز ما جانم آت کج آیدیم

از شسته سوز در روح تو سوز

روز لالت قول ترا چون با می آیدیم

از آن خنجر مار در او این عشق بود

عشق که به کاسته و سماجی

ایل بین زمین کلایات عشق

بسیل دیده بر او در غنایانیم

به مشکل دیدم از آن در پهلایان

که در دوران کیم بر سوزی

بیا در پیش بر سوزال میم

چو دیدیم عشق حاضر در پیشیم

جان بروج آن پودانمش چو شدیم	ما غم دیدار پلایه ایم
رو بسوی آرزو نه زوای تو داریم	لبی یار کی قرار داریم
	دور راه قدم قدم نهادیم
	چون راه بگوئی دوری برویم
	گشت سرد از منزل ما
	ارضا نماند کوششیم
	کفخی که از احتیاط بگذرد
	از بیم زرق و ریشیم
	ساقی نقدی بود که کوز
	ما را بر عین خود کار خود
	بگفت چو نهاد بسوی جان
	در یاب راه انتظار داریم
ما غمخواریم	روز دور و غم تو بس نزاریم

اما لوزی رخ زنی بست سگاد	از دوست تو خوسعدیم و شهیدیم
زبان آب که از چشمه جانان آرد	در رخ تو آن بود آن آرزویم
از سستی خود بگشیم بر ستم	در سستی خود جو سعید اسکندیم
	چون بسوی آرزو خود گزینیم گزینیم
	لبی شیخ دامادم فراموش نمانیم
	دور ز دل جان خود تو دور نمانیم
	سوز داغ ما در غم خود آید
	گویم در غم طاعت زیادتو ایم
	ما عشق تو را برود تو را بسوزیم
	بریا و نقد تو است زبیا بتو دیم
	فاناسه شویش غمنا تو دیم
	ما در سر کوی تماشا بتو دیم
	رضای صبر و صفا بتو دیم
	زین چشم که بر خاک افتد بتو دیم

دایم یقین که خدا را بیم	کردی ز تیغ او بسا بیم
دارم در کار خدا را بیم	ما را چه تویم دوست غم نیست
ما بر دو جهان نظر نما داریم	ما را از تو نیست جز تو که قصود
	کردی ای بولوی غما می
	پردای رخ قرمز دار بیم
کشته بودم ز تو زانو زار غما می	رفتم تا بگویم روز ظهور غما می
دیوهای دودها و شجر و نار غما می	درود ای انصاف پس این بردی دوست
از باغ غنای غنیمت روز گلزار غما می	ما شکست داده کجی از درخت دوست
از ساقی زهر طربب خمار غما می	امروز دست شهرو ما جانشان بیم
چه جای تلخی تنش که زانو زار	ما را که در جهان ز نام زلفتان
اغیار را چه حاجت که از بار	سرت سر و غش و در کشته خور
از کمر نشسته ایم در دستار	کوی قلندری نسیمی از کمر بست
از نسیمی تو خیمه سردار داریم	چون نشد نامی سراغها الهی نام محرم
از عشق تو خلق تو زانکای غما می	انصاف مروج و زویشکیم چون جلا

در پای او آمدیم در سرف	در باب او دسترس نداریم
است که یک کجی غما می	جز تو بودم کون کس نداریم
زغان جوانی از کجی غما می	ما فاقات این نفس نداریم
شد زین و چینی و فکوت غما می	دیگر سر و رخا در حق نداریم
بگرفت زار و دست از غما می	ز نیس بر کس نفس نداریم
کردیم بر کردار شب روز	فخر غصب س نداریم
آینده که نشسته بودم ز غما می	حاصل بز آن نفس نداریم
	نهدی کجی آرم بولوی او
	اندیش پیشین س نداریم
سرا ز دور دست بر داریم	جز ما کجی دوست نداریم
ما را در او چو نار سیست	زونی کوی او که ز نداریم
خردیم ز دست او باده	سیستم ز روز جزو نداریم
شای که از زلف او در بوی	پردای او کجی نداریم
ما بینه ز برب او ز غما می	لیکن ز غش س غما می

در سر

که در روز شنبه کسای جویست از مشک از بود
 پنج عیشی کنیز کند بر من جا و مقام
 بر نوستی تو ز بود ز من خوش جا
 چون کسای کن اسیل ز دراز عدو
 که ز کشف فراموش کن و غیب
 که ز شسته ز از غنچه ز غلغله سیم
 کاتاکا نیکه ز وسینه معجنه سیم
 چه بک بودش برنج ز مشک کیم

سولوی تو ز عریم در دست زد
 کلک را شسته هر دو ز اندر هر دم
 کیسه در در راه دوری اندیم
 هر دو جهان غموش تو را هر کجا بود
 نقدیست که گفت که را این این
 سوز نیست سو ز منجیها ما تم بلا
 ما را پیر در در زمانه زین در درون
 این عریم بود و مجرم بندیم

این بر سولوی جو سالی بنفشه
 این با نغانه غنچه دور بار نغانه سیم

ما خراب کشته از سیم
 نه خویار نام ز نغانه سیم
 همه شیشه اوست ز نغانه سیم
 سبب ز نغانه سیم غلی
 با نغانه سیم هر دو سیم
 هر دو عالم عریل سیم
 ما را طبع عریل عریل سیم
 ما ز شسته تو ز نغانه سیم
 ما ز نغانه سیم ز نغانه سیم
 ما ز نغانه سیم ز نغانه سیم

پیش سولای تو پیش سولوی سیم
 عاشق لا یزال م یز سیم
 ما ز نغانه سیم ز نغانه سیم
 ما ز نغانه سیم ز نغانه سیم

هر چه زمان نوسته بر آن سیم
 خواه در دفع بر خواجه تو سیم

مولوی سرزامل کن فاخت کرین	آنچه کویوم سربا سنج دلقن سلیم	جان نغمه شست جان جانم چکن	شیم چو زدی بر درون کن کن	آنش برین اندر زان کن سوزن زان کن	از آن در در و در و در از روز نیز دران کن	از ناده عشق فرود بجان زان کن	کردی ز درودی تو بر سلیز زان کن	مصفون خورم کردی مقلح زورم بردی	دو کوه خری آرزو زان باری باری	آن ساقی ساقی شده شب برنج چاربه	ساقی قدح و بگیری ده که خمار سگد	و آن کی که سبید او کی خرج باغبان کن
---------------------------	-------------------------------	---------------------------	--------------------------	----------------------------------	--	------------------------------	--------------------------------	--------------------------------	-------------------------------	--------------------------------	---------------------------------	-------------------------------------

زنان کن پلدار نشان کن کوه شیم	دست اول بر پر پندار غم نیدیم	ان با ده نیت حوصله بر سر است	از نخل نیت کتاب بادم نیدیم	نشینو از نیت نیت کرین سلیم	دیوه کشت کی آرزوه و میگی ای	کوشه یزدی بیکر اسکن جا در کوش	من پادرم رخ رفتن است	پیش المردان در آب است برادر	لا تقم طاق شده چند میگویم کرار	در اول کن چه در جبهه طلبی نمی	من به نیمی ز پایی تصدق میگویم	کر زان سر خایه ست در نیت نشان	نور تو عید تا بد منو شکدا
اورا کوشن کوشه زورم نیدیم				مکدر انجا جو تو از نادرین سلیم	کوش خود در زمین با تو سخن سلیم	سخنی پاک کوهان در عدد سلیم	سحر ارض کل در در حرم سلیم	از زبان کل کل واه غن سلیم	مهری که که سهر عسل سلیم	باغریان سحر ارضی سلیم	خبر سوزنی فرخ نایز درون سلیم	زمن روزی کرین روح و بد	کرین ان از زان بهیا درون سلیم

اول

چو پیش تیش تیرش مولوی گو	ز سر بر خیزد خون خود در کف	که بر تیری جان سرالوئی کار	بر سر دار چرخان درون شهر تو	که تو سر اسرار نانی تکی کردی تو	صوفی در خانی کردی بی حکم	ساقی جام بیانی و بنور آن خورشید	سطر را صورت عکس با چنگ و کوب	آفت حیران حوش علی را ای	انگشتی که از آن عاری و برنگ	مولوی سخی توانشد کی بر بندک	توبه آورد نصوح و از خود استغفار کند	عاشق تو چنان جانور کی ملایک	دل بر آه دست جان بر بند تو
در زجا کجی تو بر آشی کرم کرم	فرز دست ندون اسرار انظار	دولت تو پدیدار آن سر خدای	طیلسان خردوس خاندان	فقتد را هر جا خیزد و بکشد	دورهای باوه او پیا چو در دار	بزرده ارنج برین تیر پیر چار	واغزیری داکسیری جای چار					زاد بستانه او با اهل کرم	بر آه بود بر روی کرم تو

محمود نیم جان و خرا نیم زمانام	بار یک فتح بنوار زمانام	در ده صلاهای باوه صافی خواران	سهرجوم دردی تمام خام	مقتول خراشیر السبالی حیانت	بروی کله تو نور در اسلام	بیاره مولوی گشته بد نام کوی تو	اورا لطف خزان سگاف دینک	که چه ز قاصبت آن کوی راه ده	بهر غنمش و غنمش و غفلت صراحت	دلا از روی پیش کینان	پین آن روی یا جانم خین	خرا و چو هشت نهایت	بهر یک جلوه شو خند از روی	نثار صدم خیل میانش	بیشتر از او را فرستاد	ضغی که از آن غمده غنمده	کن دیو بر سر سی نظر پیش	نظران پیش چشم خود کرد	چو دیوی جان زبان خون
										بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی	بهر یک جلوه شو خند از روی

ملی

بگردد در آنجا مشهور است
 هم بستر تو که در سر دوش کن
 کش از آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است

آنکه از آن تو امید نظر است
 آنکه از سر تو آگاهی نیست
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است
 در آنجا که در مشهور است

نظری

الشیخ سلامت که در بر سر بگردد	کر جان زهی بر سر جانگد	چون موی چمنی زان بر تو	از بر روی پر تیش و تو چو تیش	در شهر چو شیر باد اما کسی	آردی تو غلط قبل از آن کسی	چون موی چمنی جانگد زانو	اصول شده حال غلام	بر که دست در آن در آن	همین سزای آن غلامت	خانه پاکت بر مو از او روی	بگردد که ما نه تندی	فایده از حلو که غلامت ساز	بر که با عشق در آنجا بر کرب
کر جان زهی بر سر جانگد	ای زنده خزان بی ز روی ایت	چون غلامت ایتنی ز لاله ایت	اگر آقا داره با تیش بیخ و ایت	بر سر که تو غوغا تو یار ایت	تا غیر کمن تو به تیر ز ایت	چون موی چمنی جانگد زانو	اصول شده حال غلام	میشین با روی او جوش کن	خوش در آردی بر نوز کن	کر غراب است تو مشهور کن	بر کانی از خود تو مشهور کن	غافل از دیدیم که جوش کن	سر او است بر تو مشهور کن

چون ایوان خوار الکوشه وصال	تا بگو یار اندر چشم بگویی
بیش کشان دست نهادم سر سواد	اوصا بسازد در او قیام کن
ایغ و تاب طره و قنار از رخ و جا	ششم از غنوق بر در کسب تو آن کز
در هر خار ز کس مجروح است منت	درد از زود و تو سوزت کز تو
از جام طلب بگلن خان غار	نیز بر سر ز سوزت که نخوان
	که هر کس که سوزت که نخوان
	بر ما نوز ز سوزت که نخوان
	که او پرده مجربیت که نخوان
	عش را حق تو ز سوزت که نخوان

آرزوی حال ارامت	موسوی در گذران حال
مانوا اتفاق از درد دل	زین تو نفع ادرم من
چه خیال ندیم ز غم و ز تو	ای همتا جان و کس همتا کن
خستگان را جرات بی نه	چشم بره ز صد کجاست همتا کن
روح نماز جلال تو نبود	بها کسی نوزد و بار در ایکن
نوزد سراسر یکی توان	که بر غم خونی کمر در ایکن
چون بینی ز سر تو پنهان	
بگریم زین چه خاطر ارا	

مستان آویج امیر شمشیر	بستان قنوج حلالستان
بردار نقاب کزوان کن	بین غریبه مجالستان
دو سیکه در کمر جویبار	نابره نقد خیال کشته
ساقی تو کوکب جلالستان	اندر جوی کوه کمالستان
مطرب لونی بفرج بخش	بروادی مالستان
ایرین خمیوش غافلستان	تا چهری ببالستان
دست از نرسد بدو کمال	ارزومت دره در مالستان
کرکام شکست مولوی ۱۰	
نقد بر سر خیالستان	
دهی تهریزه زیند کوشان	دیوم سبرای در روزستان
سجده و طلبک تجر	شردن و کان بنروزستان
کنم در دره عزابان	این حال حال بنروزستان
سرخ نستان بی بازم	آید نجان خوش بنروزستان
کوشک خرفه زیند کوش	زبان شکر آویز خوشستان

دو سیکه

در طوقه آرد آوی بوش
 در لب نرسب ز سبکی
 بیشتر از نرسب کبک و سبک

در طوقه جان کوشان
 بر کردن او ش سبک
 هستی اگر از سخن بنوشان

ای مولوی از روی آراست

است با در پیش و کم بنوشان

ساقی ای کبر کربان کوشان

مست و جزای صفی در کوشان

بجان با بیه سرزبان تکلم است

بجان تازه سا حقیقتان بجان

خوای روان بر در میخانه زمین

مقصود و چیست از آن بستان

بنی نستان پای کل بنوش

درستم کبک در سر آرا کوشان

هر جانشان کمان بنده بنوش

هر از بنو زده است بنیت کوشان

است ان جهان فدا بود کوشان

جانم تبان ترقی پرورد جان

دستی نرسب بنیم نستان تاک

بیکت هر طرف بی بود آن

هر شرف جان ما جز آن کوشان

دارد در قیاس آن شرف کوشان

انف در مولوی ان جان کوشان

ایده و این تا بر جان کوشان

از شمع فتنه است

از روی ابرویات از

سیر که است در فتنه کلان

که توره ای که فضل از پان

که در او یکی نه دست

سویج بود و بنور کوکب کلان

سیر مستور است در فتنه کلان

نصه طو در موسی عزرا

دوستی نشد که کعبه است

کلیم چون ناک است از

سوی ز کعبه کلان

دسته زره آهن نام زمان

بذلای فتنه کلان

که در آن کعبه کلان

چو کوه ز فتنه جز نیست از

فصلی که خواند کعبه است

از کلان تاریخ در جهان

گاه دردی که می شایست

گاه ز تیر زینت و کزین

عشق بر کوی او که تیر

در جهان است کعبه کلان

عمرات که در جهان

حسن علی بن موسی کلان

ابن قعبه زلف زینت

سوی ز کعبه کلان

دسته زره آهن نام زمان

فولکلان علیها زمان

سنگی که کعبه کلان

انچه از شرح جهان با هر است

سوی در باران عیان

ان در تو پرتو زینت کلان

روم ز خورشید تیز

عمری با سید سر سوزن

کای فضان و کعبه کلان

کعبه تو کعبه در طوفان

کعبه که عند طین صدم

کعبه که در کعبه کلان

بنای خ و بریز فتنه

برداغ آب کوه لوی

رمانش ز جنت از بریان

دیوه ایمان سخن عیان

کعبه باران در فتنه کلان

درد و دردی که در کتف و کتف	سرخاالی آب خوبان
شاه و لایت ماه پهلوت	نورده پست شیربسته سنان
ای بولوی تو مالکی ای بی	رومیری تو در کوی جان
خاک صینی خا در قبری	
تاکلی غریبی اربا خا خاک	
بارگن کواکوش عشق درون	دلم زبانم نیمه خار در زبون
کوی که ریخت باوه کلکون	جوشم بر روی زرد و انا سلسله
ساقی شرباب یابلیت کلان	مسلوب نوا جک تی و هو در
هم عقل باکیند ز پند و فکر غزل	هم عشق و امید صیای بیخ و درون
هم علم را بپند و بچار با سار	هم جمل را کیند با بشار مکران
ابواب علم جمله فنون و رضون بود	ارکان عشق جمله فنون و رضون
ایام هر چه بپوشد است در ظهور	نخاست عشق شیشه لب و زبون
ای بولوی تو کم عشق تو کم کرم بولوی	
چون کم کرم کوشی تو در زبون	

بپلو

کل در شوموار از غنوت	مهرت در شایع از غنوت
کرم ز نایب نایب نایب نایب	از نیت نشو کسی نایب نایب
نایب نایب نایب نایب نایب	بسته جان افکار نایب نایب
نوروز شیدا ما در زبون	حرفا انورونی اسو اولون
حسن مین شایسته حقیقت	حس را در زبون در اعیان
عشق سواد ای غنوت بکلون	کرا و کفایت همه کون کلان
سواد ای تا بی ز مجرب	
هم کوی چون بختاب در زبان	
از ما در و دانه در زبان	این کوی غنوت نایب نایب
بارد بر روی در روی در م	این شک کلکون نایب نایب
کرده بهشی هر جا کلکون	تعمی که کسبی با بی روی در ن
کوی غنوت کوی قیام	مهرت در و در زده امان
بگردانیت غنوت در نیت	نورده غایت راه بیکسان
توجات عشق ارکان عشق	ارکان عشق ای غنوت ارکان

مؤنثیت مؤنثه دل در جان	لکه در دو جهان شوی مستنون
دل جان دلقن توان دران	تسلی کن درون دران
تا بگریک تراسد بی سلی	بنامید حال او ز بشنون
چون آمدند من عهد کلف	توسلوت بدو بگریک لطنون
چون گمانت بگریک کرد	بیقون آمد او ز پوره بگردان
خی برود با طعنت ز تو بگرد	بنماید رخ از ظنور در بطون
مولوی را در پیش برود بر	
بلوه او بار کن بیکون	
ای گفته صوفیان توانی بطلبی	حلال او بن در جمعی باخزنی
دیگر کار ز رفتن نبود مزدون	ایرگانش بود دنیا داران
در بندگی بکون تو مست همی بودار	ایک بگریک بر او یک تسبیح
گوید نماز زیاده ها تا طوط	اه آه شمع کشته راه کسبین
ما را بخت بخشش بر راه راست	کوداه رستمان و یک راه استان
در خر حفظ خویش نگه دارا بک	قره خفص حلال ضلالت است

دل ز غم زان طلاق اندر ایستاد	مرا که بخوابد بکستی از غدا بید
کار نصدد لدر این بدان بید	کز نو در حاشی ز نار تا بکیم
گاه ارجان کنی در غم بید	از دم دیده کنه غمنا می در پای آید
گر آن بدست با جامه اید	در دران هو صوفی از حال اید
کی ملک از زمان لدر اید	کسوفی از طرز سلاسل اید
خی ز دست مطلق و نیکو اید	سنگی درم برین نغمی در صوفی
کیت کوز عهد مصل جراب اید	رود بود که صوفی در واقعا اید
چون عهد و زلف مصلان بگریک	از عدد خبر در این سگلا اید
مولوی را نصیبی از نصایب اید	ایشه خوبی نصایب محسنی جوان
شمسی نژاد و بدبر جنون	
بلوه حسن شد ز جلد نژادون	
ز در این کجست نقش بر سنگون	شده شای بر روی افغان
دست آمد که بکین شون	شده بر پایه جنون دگر
غمزه فغان و دل بون صنون	عقل را کی بود کل ظنور

میرغول تو در میدان نشین	چون تو کنی از تو در میدان نشین
که تو سببی در دریا باشی از این نفس	
روز با تو هم راست آمدن زمین نشین	
کردت در راه عرفان مالکیت	روز ترا بشعش حاجت شایسته
بر تو توکل عشق دکنه داجه است	اگر سخن از تو بجان حکیم است
تا ترا هبل جیب غالب است	داندانی نشین را هرگز از زمین
که تو خوشی سها در صافی هر کوه	
ماه در غزیر کشی از هر چه	
در طریقت پیوسته بود از شهره	چون از این در چو بلبل از پرده
سخت کردی در بسبب بی بهره	
چون سلطان تیرید تا به زمین	
بر او در دعا آرزوی کسرت	هر چه بر سر سخن اندر سخن است
که اگر تو بجز طبعش خلقت	چون قدم بر نفس در روز دستان
شاره بر نیزه جان دوست	بیش فراخ بصلت او تا زمین

کفتم مصیبتی در عادات تو بزرگ	کوفتند قدسیان که این آیین
خزایدیم بر تو تو با حال ما فریاد	یکت در دریا که اجابت بود ازین
تا منت از این هر چه در عالم	تا خودت در دریا که هر چه هست خاکین
یک از روی جهت شو در کز یک یک پیمنت	
ای کوه روی که راه حقیقت بود زمین	
نقطه هستی سخن از زمین	پاک کردن آب از این زمین
شین نیست که کون در سرای	تا بودت بگری در عالمین
ادعیان که در اقصی کفتر زمین	
این سخن از سخن این این	
شد یک صلح از او در این	است یک جزیر سما در هم رسید
بیهوده این باغ امکان در سر	هر طرف آورده این زمین از پی
سخن از غریب من جل الورید	
مقصود عالم تو می درخت این	
ای که داده ایم اندر بی نفس	شیرین می گفتی طبع من بی نفس

بگول

مولوی امین مہاراج صاحب است	است نوزاد کونک نوزاد است	مولوی امین مہاراج صاحب است
است لغت در حین کوکم مکتوبات	ارو قصہ دیدہ لکھی ہے	است لغت در حین کوکم مکتوبات
نامی را کی توانی ویر است		نامی را کی توانی ویر است
چونکہ خاکش بر زمین		چونکہ خاکش بر زمین
احلا الہ الامہ	عقد لالہ الامہ	احلا الہ الامہ
از لہ لم یولد یولد	ابو لالہ الامہ	از لہ لم یولد یولد
کہ ملک بکلی را فتح	مدول الہ الامہ	کہ ملک بکلی را فتح
وہجانت الہ الامہ	دہ لالہ الامہ	وہجانت الہ الامہ
سہشت پست پست کوہ	سہ لالہ الامہ	سہشت پست پست کوہ
کہ توانی خوشی خودی	سجد لالہ الامہ	کہ توانی خوشی خودی
ہر پست تہ پست	بریم لالہ الامہ	ہر پست تہ پست
برو اللہ فرق الہ ایم	سرور لالہ الامہ	برو اللہ فرق الہ ایم
مولوی زاد لیل حدیث		مولوی زاد لیل حدیث
احلا الہ الامہ		احلا الہ الامہ

سزا اللہ علیہا کہ در وقت ہمایہ	جمع اللہ علیہا ہمایہ	سزا اللہ علیہا کہ در وقت ہمایہ
انفت اللہ بانہا در روز تواریخ	انفت اللہ بانہا کہ کجا کجا جلالہ	انفت اللہ بانہا در روز تواریخ
طلع الشمس حلت لہ اللہ اللہ	طلع الشمس حلت لہ اللہ اللہ	طلع الشمس حلت لہ اللہ اللہ
نفاست الہی کہ خود نفاست	نفاست الہی کہ خود نفاست	نفاست الہی کہ خود نفاست
کہ اور حارج کہ نفاست	کہ اور حارج کہ نفاست	کہ اور حارج کہ نفاست
کہ اجاد موجود کہ از او خود	کہ اجاد موجود کہ از او خود	کہ اجاد موجود کہ از او خود
کہ با نفاست کہ الہ قدرت	کہ با نفاست کہ الہ قدرت	کہ با نفاست کہ الہ قدرت
طرفی جن ول کہ خود در وقت	طرفی جن ول کہ خود در وقت	طرفی جن ول کہ خود در وقت
دوہجانت کوہ را کہ سہیل جو	دوہجانت کوہ را کہ سہیل جو	دوہجانت کوہ را کہ سہیل جو
نہای کہ را کہ سہیل جو	نہای کہ را کہ سہیل جو	نہای کہ را کہ سہیل جو
در روز تواریخ تو	در روز تواریخ تو	در روز تواریخ تو
ایہذا اسم ماسی کہ است	ایہذا اسم ماسی کہ است	ایہذا اسم ماسی کہ است
صدور الہام درہجانت	صدور الہام درہجانت	صدور الہام درہجانت
در میان صاف و زلف شما	در میان صاف و زلف شما	در میان صاف و زلف شما

دوسو بیای ایلم باهه دسوا تو	سولوی باره ز فرستد سوسوا کی
	ای تو می عهد ما در زبان تو
	تو از ان باهه نام ز ان تو
عاشق جوهر سر کردان تو	مرا در تنغ تو در کردان نشد
تورا کشی درین تران تو	دردان دوی خود کشی را
بنده ام ز خان کبر زمان تو	کشکی بر کز انی حاجی
کردی او عده ز بی احسان تو	بر دو تو ما کدسی بستیم
جلوه را بر و بر در وقت نوت	کو تو کجاست از به قبلت
شد اسیر غمزه فتان تو	از جهان هر جا دل با بی کز تو
جان تو خفتد لرزیده ان تو	هر که آن ناول خیز ز کزنت
	دوی نما حاجت کشیت
	تا دم جان سولوی حیران تو
که بوسه بی شانی تو	که هر چه در شانی تو
چه کنم بیدار کجانی تو	که بجانی را کجا تو ام

سزاند زهر مرگ کشیت	همه را دید زیر و بالا تو
بر تو انداخت بد لم بر سیت	ماندا کم این نم یار تو
دلی که شخی سواد در بار	در کفندی شهر غوغا تو
برده کرد شکی ز زین جوان	بنمودی جمال ز یار تو
کسختی ای سولوی بیکی شیوه	
عاشق زنده دست ز بندا تو	
لبا در بر چه بود در وجهه الا تو	سینم کم جلوه لوی ز خیر تو و بالا تو
دل کار ز تو کار کس عاشق شد	اود عشق کجوه ان ز نذا تو
تاس دو نشو ز تو از ان کفر بر	نشو دلی ساسانت ز نذا تو
بر کی بر تو نیست نمون مازنک	لا چه در نما خط و نظره تو سی نهان تو
جلوه بر کسکینه انده صافی انداز	تا تحقیق عالم کس نم جو ز یار تو
جلوه اوی درینتی و عالم کوی	دل جان جان دودم در صده تو
که بجای که ندی زنده جا بویوم	مرا کوی آسی بر تربیت نیا تو
بر تو شمع و لاله ز جهان کشیت	جان چه بر دانه بر شانی تو

کسکه زبان کرم بر دارم بر زانو	خاک بر باد و فکستر را
کسکه دو دستم دارم بر زانو	تا آب سوزم بر باغ و شمشیر
حلاقی چه در دارم بر زانو	کرانی از دارم بر یکم و ششم
هر زمان باغ تازه تو دارم بر زانو	من ز آب دیده در خان کجور
مولوی را طغیبتی زلفت	
یعنی صد زین فر دارم زانو	
هر که خواهد بود چه خواهد که بود	میدوم از دست جوشش کو بود
دیده بود خون دردی زنده بود	سینه بر سوز جهانی پر سگ لاد
تا خیر جان فروز ش تو بود	غزوه از نماندی زو بر زانو
شیخ آن خطا نوری بود	وصف آن باغ را بود که بود
بره سبیل آنجا بر جو بود	که چشم کوروش نام بود
میدان آن کشته کشته سوس بود	تم در جلد زهر سوس جلوه کرد
سیر و انفس تبیل جو بود	سیر در آفاق فن کو کجاست
سنت با اینه جان رود بود	از کسکه رنگ از آینه زانو بود

سوزنی سزای آبی بود	سوزان احد نظر دارم زانو
که کار از درم زانو بود	صد پر و با م سوز شمشیر
بمع نام توان توانی بود	اندر بنیون کجوه قاع اویب
اندر رخ و چکانی بود	دازن بر شد زمین آسمان
چون بر ستم چو خفت تو	من یکتج خلوت تا کین تنگ
طایر ج لا مکانی تو	باص در دم ز تو آید جان در دل
هر شتی بر زین شمشیر خویش	
مولوی با و کالی تو	
هر زمان باغ شام در دارم زانو	هر زمان احد باغ پیرو دارم زانو
صفی ان و سوز در دارم زانو	دو جهان ز پیروز دارم زانو
هشت جنت ما خرد دارم زانو	این دل جان خرد دارم زانو

سوط ساه چه چنگ زونک ساه
 روز حاصل انوشه کی در انوشه
 در بر پاره انال قرآن سر بلند
 پیش نه ان سرانزانی رسامو
 صن مطلق تو بدوی بعتی منکر
 کرم و لطف الهی چو دار دیاریان
 فصلی شش خورشید سراسر
 در وقت دهانه سخن پند کو
 غمخیز سرج بر زاهد خمد کو
 چو حقیق رسیدی تو خلق کو
 بکلیک از زود دست تو نوبه کو

موی تا ز بهار ت بهیسی بر کسی
 سخن از زود به کوئی بجز از بد کو

زان کان حسن اگر کرمی باقی کو
 کت از چشم زان جوان کزین بکار
 دانش از خشنه و بی اعلام شنید
 با دصا بر خیزل کیوی جان
 زان روی اگر کت هم کسی شنید
 صفت کو کوی سراسر سپردی
 در بر عشق اگر در روی باقی کو
 زان چشم رایج اگر نری باقی
 کز نوزان علم سراسر کی باقی
 وز روی او کز ضعیف باقی کو
 زان روی اگر زان کز باقی
 دینی تو دفع حاضر بی باقی کو

شیخ در عرفان م با صبا
 گفته حال مولوی را یک یک

جان اول با طره او در دیو	ناله شیر و آه سر کو	عاشق دیوانه شیر کو	مروید از زود کونان او در نو	طعی را گو در غوی کو اه	کی اندر کس قس در راه اول	بر کسی کو بد حدیث علم می	از اعراضه خام در اول کرم
عاشق راه او با یله در کو	دیو پر خن در روی زود کو	عاشق دیوانه شیر کو	کوی ابدان اینها انجا در کو	انگ زلفت من راه او آه کو	آنکه قطع بین چایان کرد کو	آنکه زین چنانه جانی کرد کو	چخته زنده بلای بر زود کو

رخت بسته کار در ان ساله عمر
 مولوی خفته سدر کو
 چو دیدی رخ او از زود چشم کو

لاله

این پنج هجرت پذیرند در ابرو
 مستحق و زینت همه آنها بود
 بر او اکلان دل برنگ از نوا بود
 از آن که خشمش بر آن در سپار بود
 ایمان تو هم در آن دینی از حیا
 ای که که از آن خوشتر نی که بر با
 بکره ز فکر خویش تو بر دانی

چهار روز از ماده جزوای او است
 ای نشسته منگوب ز لب بر آرد
 ای سبیل زین بگفت از سبیل
 بکرم حساب کرد و زانی بگفت
 او گفت از حیا بر کوی در آید
 کاهی که هر باسوی کای نگاه
 ای دل ز کوی تو ترا کس بگور

ناروغا سبست کمردیگیای قوشان

ای کوهی که کوه را زینهار زجا بود
 بدل بکوی یاسر او بسیار
 چون که باش تباست و این
 برستان بکده تسلیم بر آستان
 جامه خاک بر روی مهر قوشان
 بر خاک کوی دوست تو چای تمام کیم

برستان دودت بر سر بسیار
 چون کل زن او صحرای با هوای
 بشتر ز قول پر کجای کرد
 بر آن زجا دود مهر در صفای
 که بر تو تیغ جبار زجا بود

عمری در خشم خشم سناهی برنگ
 قدر نهند و مسلک را بکلیه عشق
 ای موی که از نوری باقی بود
 جان ندای بار بگشاید باش کو
 زان گلستان لکلی آمد سوت
 پای دل پر خار باشد باش کو
 که بچی است لختی بر کبر
 کطلمشت عیارات باش کو
 ما جام با ده بر سنو از شتر
 کسی سبیل با شمشیرش کو
 که در آن انگل در رات بشید
 در روان افکار باش باش کو
 لب به بند و دیده دور از رخت
 دل پر از سر را باشد باش کو
 سر که او را از نال خالی قاشق
 تا بعد بر دار باشد باش کو
 که در کوی گلشن جانان
 زن ز نوبت خراب شد باش کو

موهوی بانی احوی شد منبر
 استماریا بار باشد باش کو

می شنید صواب او خرمی کما
 یعنی غرض نیست زوار استغفار

سولوی یوشن جام نوم دوشن
بھنکارا وودو غوزہ مشو

ایوانی رنجی لانی لانی اشونو
داعطالزقیب کیدو موزا باک الی
ازاسیا قی باقی سوزی بی بی بان
حشم بیزد جمال لریا با لکر
حسن لکی زندانی از قیل خلیج
کدر بششم زلف و کف و کف
علم حکمت ز لب قمار صواب
نقطه حرف کلام قسم حسی شدیک
ایکو دور وین زلفش خانی از نوم

دودھای دوشنی الی اشونو
وز زبان چاک سوز و کد اشونو
زردم قی مستحق ام موسی شونو
کوشن سبزو نوادی از رخ ترا
درد مجنون کرمانی از رخ شیدا
لدن دوشن بوزو ویرود
کدر عشق از زبان اشونو
کندانی سران از دعا اسم

غلی

ازوم اللہ اللہ اللہ
بستہ درمان دیار و دل پیر
حوز غفر ال ال اللہ
هم ل ال ال ال اللہ

کریانی دری کت بندو عاقبت
کر عاشقی بلوی کت شاکر
سمنی استلا و بنا از بیست
جان بزرگان ای چون کنی زبلا

ای سولوی نماز سید زلفش
جز طریق صبر در نماز عباد

عید پریشان خورم نوم
سایه باد کوفت خورم
دراز از دست سبب کز
کلام دل جوی از شیرین
جوش از غنچه صید
چون کمان تو باغین از
بر صبح کویات از دست
سما عوار از زلفش

تأخیر میروی تو از سران در بار
بهر وفا سیا و ز زلفش
از دور و ابتلا و ز رخ طبار
با بند و سادگی و مهر خاد
ای کهنه ز تو است کرد
تا برستم ز سیدان دل
مردی کجی سنج از لب جو
بشت بازن دلایت از
یکه شو پاک نور زان سنو
خواه بخانه خوار موی او
اقاب کجای کئی بر تو
بمیزد است از زلفش

اولی

سجاش سینه ام الحمد الله	سجاش حسن و بد و ام و از او
بسی پر خند و ام الحمد الله	چو دیدم آن لب خنده آن زبان
ولی پر کنده ام الحمد الله	چو جان در پیش تو بودم زلفه
بهوست زنده ام الحمد الله	سیرم زلف تو جان نیز آید
که چه نوی از جو زلفش شد	
کردی نفی در زلفش محو ناتی	آوردی سرا و بکده عشق بروداد
در پیش شد ز عکسش آفتاب	بهرینش دبری چو شد آفتاب بود
بلی سحرش کرد و بهرست از سحر	بودی دست با او سیرم از ازل
سحر تو را که منسوبت پنداره	یکدم تو ای کما زورش و بر کرد
جانش ز قبله تو بروداره	هر آن که بر تافتش الطوار بودی
دل از بسد کند که شد آفتاب	کسی سحر تو است در راه عشق
یک پنجره خاستی ز در مغزی کوفه	از دست توست خواب و جان ^{سینه} بس
از زبان جان کبر الله و لا سواد	کار و خیال تو تو خیزد ز لعل

عجزم لا اله الا الله	همه شما ستودن و دان بران
عالم لا اله الا الله	شده ز خود زار بالا تر
علم لا اله الا الله	سایه عشقش فرسنگ کند
ششم لا اله الا الله	بهرت و را چون بگریختی
قدم لا اله الا الله	کرده ز زلفش چو جادو شد
الحکم لا اله الا الله	همه کائنات محو کند
علم لا اله الا الله	فرق کرده و جو در از غم
قلم لا اله الا الله	عده سید با کز بوی
زلفش تو نوی دل کرده	
الا الله	از دم تا الله
چو بر تافتد ام الحمد الله	ز تافتد ام الحمد الله
عشق و زلفش ام الحمد الله	ز کار و تو تو در ام صفای
بیات کندت ام الحمد الله	سوز جان و دل و حق ز غم و زار
بسی کندت ام الحمد الله	جان جان و دل و سواد و بهت

بنا

قدر تریخ و صد کسم صحرای است	کمزابل نزلت دار با بایه
عیش و نسیم و سر باحالی گلکشش	ار او توشع در دور و درین سوز راه
فردوس به بکش نشینان نو کوش	ار ابر کستانه ز خود جایگاه
بختان چراغ و تنغ شبنم که کوش	مخوش نام را کرم اتاب ده ده
کوش ریاد و جبهی نه الهامش پیک	جامی با بل مدرس نه و صفایه
مار آن غلغله ز ساقی کج کوش	کوی چو سبیل بر کس که خواجه
سختی تو لوی چون که کوش است	
بارت بطلب تو بر او این کنه	
ساقی مستحق ترا است	فاصله نوزادان نگر بایست
جام روح اینگز روح آیزا	کم دست ز راه اجاب
حصص حج که ای در بدر	در دو صفای زود او بایست
سرفشان ست سیدان	سرفشان نیت راه در خواب
خواد و بیاه خواسی و کوش	خزایی اندک سجود کرب
فتمت المغان را در کوش	نی که در راه جام و در وصل

چون بودی ز پرده هستی فنا کوش	ده که نسیه درین کراه راه
از بر تو جمال اجالت نوز راه	نقد عوالم غارت زان بود
شاد شایب شیبک آه آه	بوسید آهوی جام غلغ
خزن زین ارسال سار راه	خزین امین بان در اصل
دربیان ره نکلند چاه چاه	کاه و سیکه او به نکلند توام
دانه دانه جانکوت کاه کاه	من که بودم برین آهش ز آنکه
می نگر درین تو جانان کاه کاه	مدتی در کج راهم و ای دی
بود بنده مژده خود ساقی	بنده راه ز امان بدان مال
شادیم در وصل روزی راه	چون دل تو وصل خاتم بودی
سدره اسکا کاشه چاه چاه	عم از ان دلدار خود خواه خواه
ساقی بیای خم سمر را تو راه	ساقی ز جادوات زمانه پناه ده
مهر با بل طاعت و نیایش	مهر با بل طاعت و نیایش

ای ب طرقت ای اندر لاکان اناخته
 جلوه داده چون از اضاغان ازته

سوی امکان کاروانی مانده ای که بقی
 چنان ز اوج دست اندر آید که چشمه
 در تزلزل و بتزلزل تا به میان آید
 عقل کل چون خاست تا فرغ کند
 کشتی بر کسکه در آید بی هیچ
 آدم آندم کو طمانت بر سبیل بر آید
 جنس نفس از زلفی بر آید سبیل
 هر کجا که نوبه را در سبیل
 هر که از ارضا داده ندانست بی
 هر که خرد از رخ نیز آید بی
 نیز تقصیر از اربابان است
 امکان رکتی در در میان از ته
 نغمه کلاک از در میان اناخته
 پس از عیان خوشی عین عیان
 دست بر شرف از در میان
 هیچ آغوش چون غمگران
 غرض غرض در زبان از میان
 جان جن را بر زمین از آسمان
 تمنع نیز از غم برادران
 خوشی از غم در در آلامان
 جان غم در در میان جاودان
 بر زمان هر که سوی است

خست کار از شهر است غناست
 دکان دور از غم بر شلق رانان
 این بر بابی غمک را بر آید

سواد اوست
 داد او در عجاای حسیه

ایستاقی مشک العسیر ز میان
 جوی را که کورست ده جامی از
 همه در باغ دور کلشن نزاران
 ز چشمه ابرو خالست همه پیران
 ترا حلای قدیر از آیدان هر دل
 دلم روی در غم از غم دور
 ز من کم وصف خوبتر از کرم
 بهر آن که داد الامتن در جهان
 کجا هم کجا سبکی که کلاه با صباستی

عاشق از جام عیان خست
 مطرب را که کوشه تاج شلق
 نغمه نواز از احوال زبور

بر که در میزان کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	هر کسی از صنعتی نوع هنر انداخته	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
سودی خود را با سپاری تقاضای الهی	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
سپاری خاصه و مقصود	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
سودی نیست چو تو نمیکم	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت

بر که سودی ارشد و سودی بر حاکم	آنچه تجرید از رخسار دامن انصاف	سودی از آنکه بشیر و آزاره کس	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
عذیبی من نشد ز شوخی کلان	و عده دیوار با باغ جان آینه	شغلی در حلقه زر دامن الهی	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	دی هوای شغل بر آن رخسار جان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	تا رخ تو صیبت غمی در جهان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	نور زاریت عکس بر آسمان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	شور رفتند در عین دور مکان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	تا بخت تو هم بر آریسمان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	جان خود را در بازیهای نامان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	صاحب این عین را در کمان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	کلایک سبب کم در میان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	که هر خوش شکر در او بر زبان	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت
بهر که از جام عیش کی در کس	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	ساقی ساه و چو نغمه در دامن	بهر چه کوشش تو در روزگاری که جوید سود خود در روزهای آخرت

و از تو خورشید شادان شد
 بخت و خوش روز فراز با نام تو
 خیار بر سینه بر از دیده آفتاب
 بر آرزوی حسرتان در دیداری
 غریزین ز بوی بویان کردید
 به جو تو برنگزیدند نو آرزوی
 بوقت جلوه مرآت خود بر روی
 طالعیم بدین جهان دیده
 که از جمیع روح از آفتابان روانه
 اگر عاشق دهم بعد جان سزا تو روح پرورانه
 بر دای تو در هوش سر بر لب
 مرا جانیک که در آن گه گویان
 مرا طبعیت نمود از آن که
 من آن جهان چون طالع تو
 بهالشیخ جان پرور تو بی
 نمود عاشق حیران در آن بحر
 ز من دروان چه بگوئی آن
 چو در اینجا چشم ز برای خود گستر

دیدار قتی ساهو اگر چه
 در سرخوشی است با آن که
 زغال زلف و خرم در آن
 تو آنی که روی هستی در عالم
 کران جهان هستی قوی با تو
 ز در پیش در جهان آن
 ز کبر و غیبتی هر جا که
 و لا سگ درین عالم بر و
 سخای دیدم بر آن کج
 شری جوان او از خود گذر
 تو آن مردود از خود بگذر
 بهیچ تو آینه در خود نظر کن
 بوی عاقبت روی کی کوئی
 دیدار کن از غنچه خالی
 بهیچ که کاسه ساهو از آن
 میان ملک و مستان کجا
 چو نه جان بد بر غم از آن
 ز تو آنی که روی هستی در عالم
 کران جهان هستی قوی با تو
 ز در پیش در جهان آن
 ز کبر و غیبتی هر جا که
 و لا سگ درین عالم بر و
 سخای دیدم بر آن کج
 شری جوان او از خود گذر
 تو آن مردود از خود بگذر
 بهیچ تو آینه در خود نظر کن
 بوی عاقبت روی کی کوئی
 دیدار کن از غنچه خالی

توجه جانان نامت	بهرار جانان نامت
بیشم خردگر خیم زنده ای	غیر وقت خردیم کن ای
برالنده که لالنده اوری	بدید هر زده دره خرد خور
سهر سستی زنده اوری	برالز بندی که ز او درید
مراخواننده و داننده ای	نوشی نامبر خرد بخود
ولی ما را بخردمانده ای	بنودت برهنه بنده ای
همه خور سینه را زنده ای	نمودی ما خورن خدایا
در دل خوش کنی در میان	مداوی مولوی را جان تو
ای سر زبان باز زمان خوش	سراسر کیمیا دهنده اوری
ای گل تو در چین خوشندان	ایست خوش کنی در میان
ای منسلیب کار خوشندان	در چه کسین بی جلوه جمال
ای دل تو نیک کنی در ایچا خوش	از خاک بر دنا لبر در پی رفتی
	لطیف بر در برای اری دل
	دل فرست خواه افتاشش بکاشید

بافتن نفس کن تو نفسی	از عدل عد در زنی زای
	برکش ز ترشح مولوی را
	حاش ترصحو مولوی
ساقی کنی سر سراجی	بغفلت غلغلوں راجی
چون زین صبح کوه صبحی	تو ز صبحی کوه اوجی
قد شرقی کاس خندانست	یا حلالی افلاکی
زاهد تو و کز زور مست	لا صلیح ان کون صبحی
در خیمیشی بی صبح آ	نیز بیا و شو با صبحی
ازین تو جو صلاح دیگر	فلاح اری مبارکی
اجمالی شهود جام	و انظر الی الوجود ماجی
با نخبین صلاح نوبت	کز انکه ز زده طلامی
	ما یج مخرابی در تو باست
	ای مولوی او زین تو ای
مراشقی در با زنده ای	دل ما زنده پینده اوری

سختی ز زینارندی
بخت ز سر او ما - ۱

درگاه تو باز بوی - ۱
سختی زینارندی

دیویش از همه زانو جهشتاری
لذت میوه چو پوست نان سواری
در جهان چیه بی بائین یکدیگر
من بودم کارا که هست در ملک
ش خطا در راه افتاد بر کوه
بیش با بر خورست چو کعبه
سختی زینارندی که ز کعبه اندر
غیر می نمود با دوا عالمی

کردم بر رخسار تو کوی مستی
حشمت بر راه بنده بهید نظری

از چشم و زخم و داران در
بخت ز سر او ما - ۱

براست زنده در عالم جهشتاری
دامن بر دست کس خوب بود
عیب من تو در صیقل کز آن کس
دل گداز کارا که سوختی کرد
دل از صراحت سوختن لذت زدگی
لذت نیست بخت از کعبه زمین
استان در دنیا چو ما این
کز او دور است که ز کعبه

کردم بر رخسار تو کوی مستی
حشمت بر راه بنده بهید نظری

کوینا بمن و فنون اطراف عشق
در راه عشق دل جان بر جانان
خواهی زین ترسیدی بر سوختن
امید آن که زین ترسیدی
بچون بودی چو مار کجوان چو کبک
بر که زین ترسیدی بر سوختن
اعیان کی کعبه نفس عیان شود

کس با بوسل ره نمودند بوی
آنم که زین رخسار تو بوی
دادم سر نیاز دست
بوسم به نیاز دست
دادم ز زین زین دست
شما بیکان در کم تو
دادم بر نیاز دست
دادم بر نیاز دست

التم

سخنی کوار و مان دار سی
تو چو لیلی بی نغان دردی
سخنی زان لیلی و مان دار
کسی بر آسمان دار

لوی سو داد سو و کوشیت

سولوی راسر دکان دردی

ایول زره مری نکروی
چون دست زوی بد کن مایه
زان در کوه صدای عشق آمد
در مای عشق بی منادی
کردندش تورا به یابی
عشق مرا طاعتش
مان تازوی توره لجهیا
در رفیق چشمه شران گشت

سلطان شه که کلاودی
تاز در ابد املودی
زندهار صید املودی
ببینن در بهر مملودی
عاشق ماکوندا مملودی
زندان این مری نکروی
از خود سیری جدا مملودی
بی نمود آن جدا مملودی

مارا تو هر کوی گشته چو اوداری
از غمگشت رخ کس کز لور خدا
در طلب خویشی ای سومی سما
روی آرد آن بحران چرخ در دعا
کاصل تو چوخت از ناتا مودی کا
ای با آذان کوی گرفت بهت سومی
ای غمزه سخن گشت بر کوی مایه
کرتغ دنا دی در بیج جنفا

تو حیف کن چندان بحال کن کن

بر سولوی شکیب انصاف در اوداری

ایچن رو چو اوداری
غنی ان سوا و خفقان دردی
این بزین تیر دکان دردی
با کرات چو در میان دردی

بنمای کار روی از روی دنا دار
ای صوفی صانعی از خای کوشی گل
کسبل سگه داری در خانه دریا
حاجت طلبی زین بابک ابروی آرد
با قطره ازین در پیشیت بر عجا
کروی دنا جویم زاران کوی گل
صدقت زوی بر دست صد تیر
کوهه در کیم بهت ما را تیر

ای کدی می سلطانی جان دردی
بیر پاره چو روی خویشت
چشمه دابرت در کین قلند
کس ز مریاش است گشت

صوفی زلیخ تو دوری	آنکه بکلیه بگوش آری
زین خرقه دانی ندیش گوی	زان کج چو خرقه دوری
میری تو را بسنان او میر	درد آنکس بجای نک آری
کرداق وجود او دست کس	بناش ندی به سستی
آوردی عقل بپوش بای	ایست ترسد که عشق ندی
بهر چه ترا خوشش آمد	آنی تو پیش از آن زری
بردوشن طراز نمود	این طرز را چه طری
کراست روی تو تا چه	در کز روی که آ تو زری
در این وجود خود کسی	
برستی خدایت چه لاری	
چرا زین دید روی بری زری	ز دور تو دید روی بری زری
چو اسرار ناخانی نام آری	چمن را بیاری بری زری
چرا چون صفت جوه کند	ز دل آینه دردی بری زری
نگردانی سست بنی خوار	ز زورت زور نگاری بری زری

دائمه ناظر کن تو	تا صفتل عمره آن کردی
سجاده طلب کن بگن	آرزو داشتند آن کردی
کردار شاه پای بای	کرد در هر کجا آن کردی
ببین کجول سو گوی تو	
زنده که معتقد آن کردی	
دلا سطر عشق بر طریقت	بجا هست که تسلیم بنی زستی
ارت ز سلطون این جلوه عیانت	نور در مغز خود که بر آن کردی
نخاک کوی نیست نه آنکه بری	بیش ز زره دنیا تو آروی کردی
ز جامه صبح درین بختها صفتی	پایم و لایب نشین خجرتی
بگرایده عشق بهش زودش آید	کلن تو بر روی عقل آن تو اهل کردی
نوشی که از آب با بر آن کردی	نخاک کنی که خراب بود خوار کردی
شکسته روز دلا بود که دور دور	سیرت بصورتی خود ز بندگی کردی
ز خاک کن چه بر کوی خسته است	ز بار سالین سخن از آری کردی
بجز حدیث تو ایام مولوی	که نشسته شو عشق بطل بودی

سلوک

ای کو تو بیخ کنایی

همی تو همی در تنی

برت او جان بدانی

داری او جواب زندانی

ساقی شیر آب ارغوانی

سببم از کجا بدی سگانی

بندیش نامی آن برانی

این بود کن کاروانی

دیگر تو جزین نشانی

دلایبان بود بخوانی

ای در تو مطلع آگاهی

ای حسن آنجمنی صورتی

کنم بر تو زنده ای اشک

ساقی زالی دره از تو جانگیر

سطل بر آب غنچه سوت

دستم جز جرات زمانه

ای کانی جو کج کز دگر

من با تو کفر آنچه دیدم

است نشان اشخ او

از غنچه سوت و جسد

بگر تو بشکست شو دم

دیگری یا تو کمانی

دوست جباران دورن او در صفائی

این سرودندان هم دروغی از نماند

عجلت نیاید از آن درین صدفائی

من راست گویم که او است کزانی

چران آمد در کن رستی

دیده ای خوشگوار است

بردار روز و غیر است

بجز در روز و در کمانی

آن بود که در علم است

بخت کج است که است

ماید بر تو بیچاره

بجز در کشت در شانی

جو هم زاید خود است

برای داد و پاشی

تایب بر روی مانی

مطربت وصل در بیان

نواز بر چنگ طرب

شد در قدم تو کوای کمانی

با تو کشت در علم کمانی

ما بر جز در سنه کمانی

دل پیش کت زین فانی

بر کزین جو تو خود بود

کردت به تو بکلام

کرام بر دور و یار

بر سینه در دور و یار

از کلام است جلال

اشک کز زانوای کس مستقیم

ز خنده شی و خوش زانی

چون دست کبوتر یابی	چون خطا خالی رخ از دست
ارگی جو کبوتر یابی	اینهمه ماستی در دست طلب
ایچو بالاست کبوتر یابی	سر و ما کالی بالی دور است
من عداست کبوتر یابی	همه مستقیم روی حکومت
باقی سلامت کبوتر یابی	اوست هم مانی مستقیم
	مناوی را زانو از میان چوب
چون تالاست کبوتر یابی	
چون دست کبوتر یابی	دست در کوزت کبوتر یابی
دست در زمین کبوتر یابی	شده دست کبوتر یابی
کند که از این کبوتر یابی	در جهل تو کبوتر یابی
دست از این کبوتر یابی	دو دست روی کبوتر یابی
باده بر وجه کبوتر یابی	سید کبوتر یابی در عمل کبوتر
از دست زده از کبوتر یابی	خنده ام کبوتر یابی در کبوتر
دست کبوتر یابی	مناوی کبوتر یابی در دست

کوزت خاست کند مهر سلطان	بشتر سخن خاکش کم از دست
در دست کم از مهران در دست	حال کن با سر و دست طبیعت
در دست دلی بی کبوتر یابی	برداشت در دل جوی کبوتر یابی
یک صلح مهر مزاج در کبوتر یابی	در باغ جهان کوزت از کبوتر یابی
در جمل کبوتر یابی کبوتر یابی	یک خ کبوتر یابی شریک کبوتر یابی
فرای زار از کبوتر یابی کبوتر یابی	کاشان جهان که در کبوتر یابی
نام کبوتر یابی کبوتر یابی	ان راه بر منی کبوتر یابی
	ای کبوتر یابی کبوتر یابی
	در نظر بر باطن کبوتر یابی
	کن تو راست کبوتر یابی
	ایچو جوی ایابی با کبوتر
	دست بر کبوتر یابی کبوتر یابی
	ببخند کبوتر یابی کبوتر یابی
	جان دانی کبوتر یابی کبوتر یابی

حیدر با تو حکومت آریک	سکینی خاند روستم دیانی	کر تو در میدان در پرست	بریز دستنی از تصدیق بستی	تیره و خویشی از غارت لاشی	نیکو تو چه بچو در اول زانت	ای ساقی ساقه بده اگل گنده	ایش بدیده از زینت بود به بگال	بر صورت زینت تو شد رات مثل	ای پیر خرابات و طیب است
میلو جی بس گس گس هستی است	میکش سوی گس گس تو تانی	در با درون ناهق ناچا و جانی	انست چو شکستی همو ای دانه	از که که زنی ستمی عیب نی	تحقیق همان صفت ان رکمان	مطلب دردی بخش لکلی انکاشانی	ان روی خجال خوب استینانی	تقاضی از دل در چو تصویر مانی	لطیف کس و نیکو کردی از گردانی
								که روی از خودت نه ز سریدی است	
									امید تو با نیکو بس در سانی
									اگر ندانی حقیقت بودی خوبی

ادامه

نزار سال کوی از پوزه ما بدی	نزار سر زده همه گس من ادی خوبی	مردن پیش ز جام حطاب	اگر نگاه کنی بر کسبوی خود	عبد سستی خود در دل فرستوی	صفتی هر که آردت خوبی خود	جمعا ز پیش ز نرات کون اردی	جانان هم در دست خوبی خود	ز خاک سکه نام چه علاج در دین	کوتاب دیده توان بودی خوبی
اگر آنچه امروزه خلق بر بی	سلام خلق ای تو خوبی خودی	بنویز صفا کوان لغوش لایوا	دیگر عشق چو بی کوی خوبی	خوش رویی وقت بی از وقت کن	کسر چو بی از آن شکلی خوبی	اگر تو نیک چو بی بر کنه خوبی	نظر به بی همان کن بش خوبین	نزار نظر شدت سنا کله زینت	نزار از درون تو دین سدا
مکش خنده حسن روی خودانی	اگر تو از پس این بر روی خود	چو بر صفت بر پیش این کرد	ببر آنرا همه اصدان این غنی						

چون نموی جوارمان در آفاق توئی

داع دور در کزین سون سون ای

برکنش نه شسته ز غل غل نمی

دل برات شو دودان شکار شایل

پای دل بران بند و ساسل

منی ما ز غر ز جبر جلال نمی

چو سی از دوشن اجدایل نمی

تر طآن کش که در کور کور ای

کلایه صحن در کوی بان کن نمی

سوی بی راه در در کزین آبلان چو ای

زیرای تو تا روی گشت سلی نمی

دو پاره صراطیه صفا کون ای

منست ز بی کجی ز بوس تو ای

کز تو پوزش کلک چو برف نمی

دو تیر دل بلس غمی

پس بود چه شوم چه کی که بران

غز سینه و خوبان تو ای بران

در از لطف تا آن دست تو ای کنی

آرزو دست جفاست هم سیر تو

ز سر زلف کشیدی خنجر از کمر تو

کز دستن این برتا جوانی

شاد است که در کون و دشتی

سوی بی راه در در کزین آبلان چو ای

زیرای تو تا روی گشت سلی نمی

ما که چه رسم خطا کون تو ای

زیر و کینه ز رویه سید هم

چو شمشیر کزین اندکی که

یکی و پیش ما نشا دیدن اول
زمان وصل ما نیست اولی
دارم بر تو آن خود را در صفای

کمی تو روی زین ره کوشش بکن

اگر برست بر خن بد نمی

بر خود را ز غلوه جان ده جان می

یک آن یک صفت خود کردی بگفته

چون غمض غموش صفت است

اگر که دور نیست چه در قدم نمی

دو روی ای که کزین آبلان چو ای

صدیال که کنی بر دور و سنجی

خانی ما نیست ز هر عین می

زمان زین آبلان چو قاتلانی

درد ما مانعش از کوی سستی است

حال با دانش و آنگه نصیبی از آن
 این اقارت زده اند که از کوه کوه
 دانش از نصیب جان بی دران کوه
 آدم از خاک برآمدند گشتند
 مملای شیر از شتر از مملای
 توبه سیمو مایل که استخوان
 فوج شد زومان فوج زانان
 لشکرت خوب گرفت از آن برین
 بوسند که هر کجا که برادر گشتند
 یافت ایوب که از نصیب گشتند
 بایست که تو هم کنی دور با دور
 تا آن کس که تو از نصیب خود
 مسی علیه غلبه ای با چون یافتی
 ای ای علم و حقی احمد

در این حد از آن که در این حد

از دانش از آن که تو هم کنی	چون بداند که تو هم کنی
طرز طرز حد و حدت سبوتش	آنکس که او را کشید ز او بدوش
امور از آن که تو هم کنی	حسب در زبان سراسوش مای
کران نصیب و کران مال بگیر	کوبی با همیش و خافیش آوی
در زبان با یاد وصال ما	
سایه ی بوی نبوت لا یفرض لوی	
عوامل آن است بی تاب آن توی	جامل آن روح و دن دجان توی
بوی که تو هم کنی از تو هم کنی	صفتی ای ایس جان توی
آدم خاک و مایلی در وی	یک تویی هر چه است رحمان
روح تویی بی روح لوی روحی	فوج تویی است بطرفان
نمذ طیل و کشتن گشتند	نمذ بر لوی بر باج ملکستان توی
عریف تو هم کوب تو هم کوبی	بهر صفت کنی آن رخوان توی
دلک نام از روزنا در کوشش	دولت کوشش میزان توی
ایم ام ای تو	سپاسگزارش می تو

برای شکر نامحرم نهادن	برای تقوی که مضربین طلبیات
کمر در سینه آدم نهادن	بران نقدی که در جیب چنان
قدم در دای مات نهادن	جانی جان و دل در جیب و جگر
بودی نقد کم نهادن	دیو در جیب جیبند بر بیعی
بگشایی نعل کمر نهادن	زیر آرم الامسا کمر و دل
کیمی بود در خاتم نهادن	برالستند کانهین لحو ابر
کسبه و دزد جام جم نهادن	سلیمان سر عیش را بنام
سباط تاز و دضم نهادن	زیر اراغ شسته در جینها
انزین ادرالشفای هم نهادن	جوازه بی چهاران دران
انزین ادرای شسته نهادن	سهر بجای زهر یا دوسله
چنان در دزدی کم نهادن	زهر زهرمه در یک سبب
با کشت کم هر دم نهادن	زهر که کیش انگشت شسته
بیش خواجه اعظم نهادن	مخمس خزان کربنج کشند
که نامش احمد عالم نهادن	جیب امدوزان حق محمد

بزرگام نهیند هم صومست	بیزبان کرد سخن گویم
هر که حاجی شسته کسین بیوت	سر کوی شیند لاغینست
دانا کسیت از دزد کفین بیوت	دانا کسرت از صد کفین نزال
انقضی رخ زوسی از آوات	بزد موت ذفوت کنگر بر
انغبار در جود کرد بیوت	موی پای و کویتم عدم
کندر عقل وای ز فزوت	ملک عشق که در دهن بیوت
گشتنای لبور از فزوت	تا آتش می شود سید ا
سپین راه سپین از سر	
الطریق که شکر بر کتوت	
بنای فاشی بر علم نهادن	انزین کین نیا سر نهان
درای در جان از محرم نهادن	جو بیت عشق را همور کز
کنجی بود در عالم نهادن	عجب از آره در عالم اقتاد
کرد در دله بر آه حکم نهادن	چه داند کس خزان کج نون
جوان کج را هم نهادن	اگر کی چو سیک در دانه لهر

ای که کرمش کشته بند است ای تو
 در باخته برون درون بودی
 در دست زنی سید زینب زانجا
 نادوی القوا فی تم الحوائص
 بری در بعضی اهل کفالت الحوائص
 دگر و الا که تو شایسته است
 کجی و اهل سلسلت هست
 ای نام تو زینب زینب کبری
 بر دوش آستان سینه سینه
 از ما به مای تو زینب زینب
 خلوت نشانی که زینب زینب
 گفتنش نشانی که زینب زینب
 حصصی که در تو زینب زینب
 چنین جلال و در تو زینب زینب
 بر وی کشته ز تو زینب زینب

در وطن ای تو زینب زینب
 آراسته زینب زینب
 شیر تر از شکر و شیرین تر از
 ملک با نفاست فرخ که زینب زینب
 زینب زینب نعل زینب زینب
 در پای تان که زینب زینب
 کشتی که زینب زینب
 یا ایها الحیب فی حق زینب زینب
 یا ایها لعل اللطیف باک
 در باب کشته زینب زینب
 بکاره مولی زینب زینب
 در نامه و در نامه زینب زینب
 با نیشهای که زینب زینب
 کشفی زینب زینب

رحمت بر استادی تو و انما یز
 رضوان تصور و حور برای زینب
 تا بر خور زینب زینب
 بهر خدا زینب زینب
 که جاسر است از آن بر زینب زینب
 در زینب زینب زینب
 آدمی ای او از زینب زینب
 جوید زینب زینب
 یا ایها سهل بنا علی
 اما حق کشته زینب زینب
 بر دوش جان کشته زینب زینب
 که زینب زینب زینب
 از فضل و حور زینب زینب
 چون پیش بر زینب زینب

بشنو

ای کرمش

درد بجان مقلی الاعمال	درد بجان ربی الاعظم
ادب نیست در اضل و ادلی	اوجیست و ارشاد کن
با خلا راه آه و او بیلا	در کفخ نهان بکسب
توبل وضع کن پیش طلا	چو باری حجاب آمد پیش
تا کوی نه لادنی الا	در نایب جمال بی پروه
آوردن نسیم از بالا	توبیست وقت باش خون
الهی جان جان استیلا	دربی استوی علی السور است
کم نیامد زنده را کاللا	شده من ز نیست زان
سوی زلم زلم	سوی از لکی نمی دم زلم
مدره ربنا سو المولا	مدره ربنا سو المولا
بهن استموز جمال مولی	کبش ز چرم و صورتها کبش
حکایتی ازلی چون چرخ کوی	عناش شمس نشی در چرخ کوی
سید زان ام ایضا حسبی	زده و نوحی نقد شمس بی
خدا بر او بهر حال کوی	بود مات کوی حد ز بود کوی

بر روی حضرت سولی	سورده میبست روح طهرت
آه و خج و آه اولادین عشق	سورده میبست روح طهرت
ایم بود سلام حد او دعا می	سورده میبست روح طهرت
زده مولوی کبیل و لا تو کبیل	سورده میبست روح طهرت
لولا که بر او زده افلاک است	سورده میبست روح طهرت
کردار جاعل صوفی اتقین فر	سورده میبست روح طهرت
دست حجاب تو کبیل کن کفایت	سورده میبست روح طهرت
لطف کان و در لطف تو نه	سورده میبست روح طهرت
ای سوار اسرار خیا و دنیا	سورده میبست روح طهرت
بر خیزد آن شرح و با شرح	سورده میبست روح طهرت
بر خوانده از این سخن اولاد	سورده میبست روح طهرت
کام ما زرت ملک حلقه ملک	سورده میبست روح طهرت
ببین و آفرین بمان و بی	سورده میبست روح طهرت
کبریت ز باخت تا هر صبح بی	سورده میبست روح طهرت
آیات نباتات بی کعبه	سورده میبست روح طهرت
کرده در محبت حق العین	سورده میبست روح طهرت
ای رحمت جلا و انان دین	سورده میبست روح طهرت
بر خطی جام کام زمان صین	سورده میبست روح طهرت
کامی نیست کز او کای صین	سورده میبست روح طهرت
عقل زلی انصاف شمس بین عشق	سورده میبست روح طهرت
کز به سعادتمندی و زین عشق	سورده میبست روح طهرت
صلح و لا یزده جلال صین	سورده میبست روح طهرت
سلاوة از ملائکه و کون عشق	سورده میبست روح طهرت

الطاف بی نهایت دلدار پادشاه	دولت کرمه طرب جانان
روزگار کرمه نام کرمه زده	ایست بر کارگزاران کان
کلمه بیان سووی دلخواج است	
گفتای حجاب بر دار جانان	
بغنی رسیدم در مستوران ما	آری که رسیدی بی نشانان
اصحا و علم در دنیا و بیست	ای پر مغز در کنان حجابان
سرای کردار است که گفتند	ان هر که گشتی از زبانان
سطلب فاضلش در روی حجاب	خوش با در وقت او که پادشاهان
مادان بود در شان حجاب	بر تو بود که در کرمه زستانان
ساقی جویت جوینا که گشته	بی تا شب گشت کنان
اولان ما ستاد کار اسم حبر	آه تو زده طلفد او در ستانان
گر دشمن داشت گشت کار گزینا	از چه طوری بر زنده پادشاهان
دوش او بودی گشتی گشته	دوش او گشت
بفران روزگار زلف روی گشتان	

دردیش جوان نبوی	دردیش جوان نبوی
نکر سوختن منبران در شعله	نکر سوختن منبران در شعله
اگر اوضاع جهان باطنی بود	اگر اوضاع جهان باطنی بود
بزرگسال کانی نزار مجی را	بزرگسال کانی نزار مجی را
جویی نمی نوشکنی کان کنوی	جویی نمی نوشکنی کان کنوی
راکوی در دست بی بودی چو رسد	راکوی در دست بی بودی چو رسد
بهر وقت غمی بر آید ای بار	بهر وقت غمی بر آید ای بار
شده فاش شود هر دو در جهان	شده فاش شود هر دو در جهان
شده آسمان زمین و زمین آسمان	شده آسمان زمین و زمین آسمان
کاران بدین یافتان در پیکر	کاران بدین یافتان در پیکر
ایم گمان بود یعنی شکر گمان	ایم گمان بود یعنی شکر گمان
آه ز گمان رسید بجای گمانان	آه ز گمان رسید بجای گمانان
دست بیدست پریشانان	دست بیدست پریشانان
درد و زخمها گشت خسته گمانان	درد و زخمها گشت خسته گمانان
تافته بود چو کله گنج انسانان	تافته بود چو کله گنج انسانان
دخست روی ز سر ز درخت کوه	دخست روی ز سر ز درخت کوه
چای که رفان کرمه ز درخت	چای که رفان کرمه ز درخت
نزد گمان بزده گشتان در آینه	نزد گمان بزده گشتان در آینه
گشت او طلفد و بنو کوه کوه	گشت او طلفد و بنو کوه کوه
ما ز نزار ما ز مخصوص جانان	ما ز نزار ما ز مخصوص جانان
انسان نکر که در سیاستان	انسان نکر که در سیاستان

باب آبروی روزان کش بر ما	فصل پنجم آبروی در طبع صبر ما
جان جهان در هر درازانی از دست	در کار جانانان قوی تا در پیرا
ساقی در مجلس آن کو در طبع	در رسم روی بر صیقل بر ما
یک بر خوشتر بود و ما هر کو	بسیار کسب نای و اندک نای بر ما
ما را یک سیکه جای در یک کله	خوشتر ز جوی حقیقت لیس بر ما
باید داشت ز پر زمان اوست	کرد او خوار از هر شک و عیبر ما
ای کسب عیبت حتی ترا کمر	بهر دایره زین زود انصاف بر ما
روزی اگر کسی بجز اوست کند	یعنی کجای کسی که او را میسر ما
ای مودت بخش ز کسانان کجاست	
نهشته دورت نمود از خیر ما	
روزی که نوشته خطی بر زمین ما	شاه و پادشاه از زمین ما
بود بود و دولت خوری بر ما	حیدران کوفت و خست و سارانی ما
خست شد و کوه کمر خندانان	با دل ز زار داد و بران بر ما
و از دست عیبت هر کس بر ما	توفیق حق برین دست است بر ما

کسب از راه بر باد بر ما	تا ایم ترست نشانی در عقرب ما
در کوه ما هنوز رسد ای کسب	از آن زمان و امید است ز زار ما
یک نوبه با دانه زلفش کار ما	شد ز زار ما است نیش بر ما
کریا بر تو تراخ از نور انصاف	بسیار تو کسب اما بر ما
از رخ نفس طافش بر ما	ز آن حال که در کوه جان ما
درد می خوری برو و نفعی نماند	
دست نازک از کسب و جمل التوبان	
و ایم و امید بود ما	ای تو هم امروز تو هم زاری ما
کم زان فی کسب تا سما	وز تو ای نفس صبر در راهی ما
صرت فی اموی قلبی احما	اگر منبذ قلبی ای ما
من هست فی ذوالی ای سما	وز ما زار ز کوه بر ما
من کن المومل طوعا سما	کو بر ما راه و راهی ما
کسب خجالتا کجا آخما	جان تو من بر جمل کسب خاری ما
فی ظلام لیلی لیل خا سما	در میان آن و آن غوغای ما

لا تخشى غلاما وادوا	ای کار سبب خرمکن اندامی
ان من لم یولی لایمیا	
کی شغلی بی شوره مولای ما	
نظر بر خزانان خرد خو اکراما	که بود در شرف روزگار و شرفی ادا
عیاشی که بصورت خست خردم	کجا در ادوار و نماند نماند ادا
که زین غم و امان خستند و کرد	بوی همه خسته در خون کبر و ادا
بجاک چو مبارز انداخته بر تیر	ز بوی روزگار نوسن و روزگار
ولا بهتر می نسبی ز خیم خرد	که شست و خفتن در خون و روزگار
که ای در کمر شمشیر ابوالحی	که نصیبی نیستی بر زار سالما
همی خورده جمید ز بی کز بود	همی خیز زیندی و نیک سالما
بجز درنا زو بفضل نبر تو فکن	کیش ز سبک زینتی از فضل ما
فصلی که بر اندام چو قالی بند	بگویند چون آرزوی نجات ما
بسی است که فکن از شمشیر	بیا که کند در آن سالما
در از شمشیرت مولای من کز	که آن خورده ای با آن کز اطلما

تشنه جام باران روز بسوز	بست رسم دوی روز شست
چست بر لب شکران کجوبی	از دوی خاصیت رسمت حجاب
تا که کینیل و کاک شوم	ز حجاب ز خطاب ز عتاب
باوه با بد زخم و عادت خست	فناخ از وصل کسب و عتاب
مولوی گوش از کین بگوید می	
نوش باوت عمر زینک و نبراب	
بشنو از جگه تی و عمر و باب	قد و وصل و زمان احباب
هر یک غصه و دوی در اند	کین آن قصه قوافل ز خواب
زان حرام است ز انوش تی	که فصل شسته است ز خواب
که با حش ز کوی که با دست	که حشبه دقتی کسب
ای چون بود کجا در و باب	باوه شایسته است در باب
بزیستان چو بار بار بار	بی بار آورده مرز قوت اب

مولوی ملک دعا نام فرزند :- بیجا با یک آتش نام شراب	دوش خم کن از جام شراب بر زبان زانک بسبب کیون زشت چشم سرت ترا تا نادیدم می انگور طهارت را بگزیند داره شده باغ و چین بزود بود کمر بر خا بن لوه زمان ان شراب سکه بود خاص خوان شزاعا ص بود ز مکمل نزد در آفت طبع و طهار مولوی است این عمر ترا حاصل بود کورت شراب قادر است لارا و استو شراب
---	---

نامیان که خدمت بست شیدا ز نامی استاده بر د از دم پر و اوسولش باهول دست داد و بر سپید از عذاب مصلی صلیت عمرت مشرب مولوی گفت و راه موی	اول کال بر خفت نقاب کشت خونی خوئی از رخ بر آب دست داد و بر سپید از عذاب مصلی صلیت عمرت مشرب مولوی گفت و راه موی
بر زبان پر و روز نام شراب با دوز روز زود به بحر لب لعلت که و لیس است خورد میان که از چرخ کشند زانش نعل جوشن لال مختی مجلس مسرور کن از کف ساقی کلک کرب با دوا یک بی طهر طهور ساقی کشته در لایق است	و دم خاصیت جام شراب ساقی خورشید ایام شراب وقت شد که از خان شراب که کشند بجان رام شراب نیست در خمی که رام شراب من از خم بود ایام شراب کاشه صاف شادای نام شراب زانکه سمه نام شراب بجو خورد و این جام شراب

دایم بام جنت است نگر است
 ازین احوال اول است خوشتر
 زان که او آن یک از خردی است
 مادی که ز کوشی بودی تو در اوزان
 با یاسبان کنونی تو که زنده آن است
 داناش ایوانی تو سوزنده آن است
 از راه روی است ز زنده ایوان
 صمیم بود تو شد زنده آن است

کند در تاج از تو بوی
 جای که نشانی زنده آید و آن است

در آن که جیات و پر خست
 تخت مهر و لایت شوی خوشتر
 بیایا تملک اول اداری
 اگر درون دران بهتری
 نمرع هر کردی نخست با خوب
 دل او را پیوسته زان غیر بهتر
 کوسبانی تو را پیشتر زده
 شراب سلطنتی که کام خردی
 کند ربرج فرخ که بکلیت
 بگرزنت نفوذ را در حجاب
 که با چه را از وقت بکنند
 جمال طلسمات انانی عایت
 که فوج صومج باوج ازلان
 شینه ز تو ایامی که شتاب
 کجاست با ده انگلگون کیست
 که نشانی تیندیو با ویر نراب

شد در درو سجدانه نویسیب
 الریق خوانده ثم الطریق
 بخرش از هر طرف قبل حیل
 چو در راه افغان حید کا
 با ده صافی طایب را کوی
 یاز رنگ با ده بوی بر سید
 از آنکس با چه خوشی داد

مولوی سستی ز عین خطاست
 نیست شتر و الد علم با هوایب

در پیش از یوسف زانده
 از آنست که تو جوید فلسه شب
 دید و آقا که گشت آن که بزود
 دید از سرشک به پیش چشم زده
 چون سخن از کلمات زنده
 بر کرد که تو نشانه آنگاه
 کوسید کلمات از خنده آنگاه
 شد پیش زده تو زنده آنگاه
 ز درو جلال خورشید خوی خنده آنگاه
 بر او ج و بوی زده خنده آنگاه

نور و حدوت زمان خوشکد شید	مکوی آن ایلیان و نصیب	یخ چون کبک نیز عرب	تا بدیدم رخ امیر عرب
		بول جانم شاه اسپر عرب	رفت مهرش در دوزخم از آن
		خود و کدکسب نیز عرب	داشت دل از سپاه ترکا تم
		بکلاحت کمی نظیر عرب	ترک را چه صبح شد نیت
		بر دل نماند نیز عرب	خوب رویان نیزه ز قوه زدند
		کردند پیرا و دپیر عرب	جان از نایب عشق بنیون بود
		یا و در این سخن نیز عرب	فغو فغو هست جمله دوازا
		شاه شاهان نیز غیر عرب	جملتان غلامان غرقند
			مکوی به ز چاروی نیست
			هر طره کشی ز پیر عرب
			زیر آستان است بختی از نالی
			زین روز هست غیر مدالی
			طرب کرد جانم شده جاود

مرا بکوه تو خوش گذشت که ده وجود	سپهر بسیم ز بسویک ز نظر ابرو	مکوی بصلال کم خراب تران	چون کشی ز شوی بصل
نهار از ز غمت زوالم ایام	بنو دورم آن خامه در سول و کتاب	کدرخت مکوی آن خردن متا بکتاب	لب نزار دلی ز شتر کزین
			کزستی کرده تو غرور و ج
			چو جاب خوی از شتر کزین
			بوده تو غیر ز غصه جهان
			زین شتر رسیده بستر
			کمبایی طلب که رسا زرد
			نوحه که کرد که بسجوسی
			دلو را که بر آسمان آورد
			نیت از جرف را تا کم حرم
			زین کشید نیزه و کتیب
			در چه کماند جانم جاب
			تم درم ایام الصبی و اللب
			سل و غنم سس و طبع عرب
			زین سخن هم تر بپ چوب
			چو کشی ازین سخن است
			یازشت رود قیج کسب
			نیت الی الودعی الحامیج
			راه از شتر بر و دوی ب
			باقی نوشت آن شاست

سستی بنده است کسیر طوطی	کسی کو قوی ای همی دفعه دروید
بلک بد چون شاد طلفک است	خیزد ز سر بر بوسین کجا کند
ملک تویم بر کجا میباید	تا بر جمیل هر مرغ شود ملک
مغز خاک توئی خایک کلا میلوب	مغز خاک توئی خایک کلا میلوب
بر کفر نه قوی باوه نام	تا در مین بر آفات فراب
مغرب تو کجا از آب	بنا حلوه رب الارباب
کشتی تو از آن چرخ فتاب	
کشتی من بر آستان آب	
بدره رود ارجالی	عاشق از اتوصالی
الگو در دست خیال	شب عیدت ملالی
بر آن نفس کمالی	زانه رخ بر بند از تقاب
از پیش رود پرده ما	
آه ز دره دل ترود ما	
از وقت نموده کرده ما	

مهرستانان کفای بر طوطی	مهرستانان کفای بر طوطی
کینه نامیدی کسیر است	کینه نامیدی کسیر است
از ای سینه داغ نکلند	از ای سینه داغ نکلند
مگر در هر طرف برش	مگر در هر طرف برش
یک شام جانم از کلام	یک شام جانم از کلام
توصیف بدالی تو بیکی	توصیف بدالی تو بیکی
زبان و حال عام بیان	زبان و حال عام بیان
که بود که موی را ز خوش	که بود که موی را ز خوش
برده شربت چای چای	برده شربت چای چای
انجور است که از جن	انجور است که از جن
چلو کار در رخ پرده	چلو کار در رخ پرده
عاشقان بر کوی تو	عاشقان بر کوی تو
عاشق روی تو از هر	عاشق روی تو از هر
بدلایک در دهن	بدلایک در دهن
کشتی خود را خست	کشتی خود را خست
شاه کین آن نوز	شاه کین آن نوز
شادان جلوه کین	شادان جلوه کین
هر یک از نو ز پرده	هر یک از نو ز پرده
بر نوری ترا هر	بر نوری ترا هر
مهره عین می	مهره عین می

یکی شایسته می شود و پیش
 زنجیون رونق بازاری
 ز رخسار او که ایامی بی پای
 ظهور زده می نو خورشید
 دلی بر یک یک بی خورشید
 سپند است او که جواهرات

بجز نسی کن بود می
 زین لاف جان شرح دل

تاقت نوی ز روزن در
 مبرم کز کف کلاه وصل
 مبریک رود میطر بینی
 بر تو ز وحدت است بین
 ظلمتیک منت در اطوار
 مبرو زانده هیچ سعادت
 کویشا شده است کز شوا
 زرد بالاکتیب در چیه است
 ز می خوشتر در حال باقی
 بیلی بر مهنوز انانیت
 زلی ششم می که از ابرو
 ز خورشید می از قیومت
 پسندید است او که جواهرات

رحم کن بر دل نشود ما
 کز شد از آتش بر تو کباب
 رخ نمودی اجهان روشن شد
 مبرو را در انانیت روشن شد
 بهر کوه در دهان روشن شد
 بیعتی خلق که آن روشن شد

بجیفت ز بخان روشن شد
 کوبید بر در آن تو حجاب
 ساقیان را بده کفر کز نشد
 مطربان موردی از حجاب شد
 عاشقان بر طرف مشک نه نشد
 صعیل کینه از زان نشد

در بخا اسم را سنگ ز نشد
 بر کوبی مشک بود از تو کباب
 سابق با دوام از زون درو
 جامی زان لب کجوان درو
 اصل ز فک کنگون درو
 می ز نوج با نیون درو

من حکیم که چه چون درو
 انقدر است که با زان نشد
 عاشقان خانه زان در کز نشد
 در یکیده پرواز کز نشد

سهر با خاطر اکل راست	کرتا افلا خاطر ره نمود
جام او آلتش هر راست	نام او را آلتش الطوار دل
ذکار در جان و آل کرتا	نکار ما در ذکار استغور است
سزای از قیسه تو است راست	قصه تو می ظهور ما در روز
حمدم بت سزای ادا است	کرانالم حق کفایت سجای کی

مواوی سنده مشهور از سرخسار
 بزرگ دانش مشهور است

خواست صفت آن بصفت	مرد در باغ عجبش بر کس است
سر کجا قامت او زلف و رخت	سر کی است نقاب کفایت
اسم معلوم چون سنج و مین	کنج انسان بود نهادی در راه
لطفت او هم تجلی بقدرت	یاد بود دو تو موجود است
مرد جان بهیسی آنک لطفی	سید و بر تلان تو همگی گویند
زاده از نقد جان بدو سوز	جاشقان سینه ندانند لطف
آنکه در هر خط است صورت آن	بر خطای که در زمین هر آنست

مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت

مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت

مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت
مواوی کی کی شد این در کت	مواوی کی کی شد این در کت

اروینو شبیه دعای دست	درد که تو را در خان جان	دیده سخن بجاکندم	کردای تو در صبار دست	تا اولم شد فرای جان دست	درد علی که دیده بر زینت	هست در لایه او ای آن کو	بی نیازم ز خدمت تو	موی غریب را در یاب	کرد او تو در بلای دست	غندی عاشق روی گلست	بلای آشفته حشمت	کل کند از حدت زاری	آزای آن که بر قدم
	بختی تو دلکشای دست	بخت خاک نیک تو تویی	نور چشم من در صفای دست	سر جانم بر ندای دست	تا با خنده تو زینت دست	از جهانم برین سوای دست	بجز ازم کسان توای دست			بر سر خادای تو کیست	از میان جان و جان کیست	من غلام بر کی اری کیست	بر هر بار از طوبی کیست

بخت امید که ای بر انجام دست	موی را که نصیرش بر تو گوید	ندان بر بی زار تو کیست	کرد دولت دلی تو او کو	این کا چون ز غفلت او در دست	ساقی ز لایم چه جا که سیل	مار دایت از غم جانان کیست	بخت حسن که غم از غم کیست	این بر چون ز روی تو در دست	کرده را بعین میان آن کیست	می باش تو موی در روی تو	ببین خوش طاقش و جان کیست	ور ز در کار زنده شو کیست	کو تو کیست صفای دست
	کس جل جلاله زنده شد زان کیست	در جان تمام است که اندازد	میدان کشی در دوری رخسار	مار او سوای ای در خوان	بینه هر طرف در لاش و مان	آرزوست آن زار کم آن	کیما ز غم که در کجای آن	کو خوش کوش تا بنه در آن			صاحب خوان در دامان مان کیست		

لایه

چون آن کج تو بی سالی غلامت	چون جمله تو می در جلا زنت	ای لوی اوست	ای لوی اوست
اعداد همه جز عدد حسبت	از معدن عشق خانه غل	تیمیر بری بر دانه زهدت	تیمیر بری بر دانه زهدت
بنی بودی از نیک جز حسبت	ضد بر عقل یا حق حسبت	این نرفته بود خوراسان ز غفلت	این نرفته بود خوراسان ز غفلت
این جز بود کوه بود حسبت	این بخش و کجا جز بود حسبت	وین جلوه کردی بر زمان حسبت	وین جلوه کردی بر زمان حسبت
الها حد کجا حد حسبت	دیگر سخن رود مرد حسبت	بالا دیش به جسم جان حسبت	بالا دیش به جسم جان حسبت
کرد بدت بدلی ظن کار کرد	چون رود قبول شین		
باده نیا آن اگر بخوانی			
درد عدت جز خود شایسته			
داری تو اگر زنت آن دریا			
از معدن عشق خانه غل			
چون جمله تو می در جلا زنت			

چون

استخوان کمال از رخ زان کس	از زبان وی بر لبی کسیت	دل در در او در امان کسیت	دل در وقت خاتم جان کسیت
سراسر آن طوطی ساسی سیم	نغمه خلق خوش خوشی کسیت	غمی نام بر ما تا بان کسیت	فقد از روز زن دایم تا کسیت
این همه آردش باد مهب	اندازن کلزار بر لوی کسیت	سیاک نینه سوزان کسیت	علم روز از در و کسیت
رخ جان موی رفت از نفس		سویای ویده کریان کسیت	ز دیده اشک سیاهم ز کسیت
آتشانش بر کوی کسیت		نسیس کلید اعزاز کسیت	دل ز اندوه کشتن یک تا یک
		غمی نام شسته سلطان کسیت	کدرای کوی سلطان شسته یک
		ظلم ز لبر نهان کسیت	نموده او یک نام روز نهان کسیت
		چو نام ناکل خندان کسیت	چو کل خنده در در پیش جسد
		چو نام با هر سالی کسیت	خوار در موی سالی مان و کسیت

از در بهشتا جهنم که است از کبریا	کلمه که در دهن دیر در دهن الحوش
لیک از درد داران زان کس است	کعبه یونکلده دخر و درون کعبه
ازادی محمی در هوای انجلی	سوی بندگی تو که بود اوست
زین خزان است چشم کبابه	که بر هر کس بران بود از حیث است
ترا کو می هفت شد که شتر	در تقوا صبر داری است علی
می زوزن بنیم سید سنا	بما از غم سیر بر دل دنی است
بدور ساقی در طریقت فخری	صبا جای جام جم و زین باغی است
بوی طریقت خنجران با یاد	ارو در سراج ب تو که اولی است
بیش طریقتی می کلین لیل	کوفتی در فانی از نام علی است
عجب شود در محبت طریقت	کسی که زوزن زینان دنی است
از زنجیر موملوی گرفت کنار	زرا که شوره دستا زرا بودی است
دلیل زین دار سوزن کربلی است	

اولی است

ان خضر در دهن و بنات است	عنوان و چهار دانش جان است
ان جبار از خیال و علم است	ان کوفت نشینند از تمام است
هر کس که جان سخن چرا کوفت	بجق و با حق درین مکان
چنان است یقین که آن کوز	آن چرا زان علت آن است
چون هست حرکت پیر او	بسی است جان و زمین
چون است بدیدم ز نهان	بوسیدن انجمن جان است
غبار شده موملوی جوان است	
سر کشته که جهان است	
ساکت است ترا خلوت تا از است	غبار جاه ترا غفلت و از است
بر کار روز زین شایخ از او کار	زشت در خوف بودن که کار
باید بر با صد روی اگر دوی	لکن خون جگر غلط راه از است
کلیم هم نشانی بود از است	نور نشان نگر در هر کس راه
شیخ در دم را چه تفاوت از است	کامعقوی که کنی با دنی کار
چا خضر که کرب و جاب از است	این کشته در باج جمله کجاست

اولی است

آنکه در هیچ بودی که این او طولت	و از آن ذوق او طولت او آن است
اوست هیت از نمودن جریح برین	سزا و بره برین بود و درین است
کار طرب می کنی ز نمودن درین	کار ساقی می تصفیه در دست
سوی و در نظرش کلک است و جوق	
چشم جلیل از خود کند نوره آن است	
سهم بر بود بر رخسار بری که است	بر کو خضر بر جوان بری که است
سهر خورش کلانه در دل بری که بود	سودای او قمار جان بری که بود
ما در طلبش ننگ لعل در پیش لب	سبب است به ایوان بری که
عاشق خرق بر جوقش در پیشان	غافل از سیرش و مکان بری که
ساقی بر زبانه کلک در کج ما	دراز است از رخسار بری که
تابست در میان سرور می گمان	ای مومنان کسین میان بری که
ای دل کن شکار خست بسیار خشر	کاینست قصه ای زمانیکه
ناچند موی تو سر و ده با لبها	
کان آقا است عیان بری که است	

بجز از سر که سر که در می نماند	در طلبش خورش در ده لبها می آید
سپس می یک یک پیش می آید	کطلب بر دست او طلبت دوست
هر چه در پیش او نماند بن	و حدت او طوبه از نمودن بن
بوست همت سر و سر بوست	کز تو می نه غلط بودی در غلط
خز غلط صد بار در کس که تو	خویش آن آواره کن که چاره کن
دانه در رشته است لکه تو بوست	جمع جوش شیرین است در قدر است
باده آن مویز بود بود بوست	آه همه با بخش که بران بود
شهر به جا نیست که ماه هم بود	ساقی ما نیست شریف عالم
باده بخور موی جامه بود موی	
تیر موی با تو در تو	
آن نه در خورش در پیشان	ز ناله شیرین ز نور گل است
گاه در زور در گمان اولست	نخوبت آن آن نفس گلستان
در دامن طوطی لاله زو کن حدت	اچن حرف نازنین کلک از این
بر کسی راستن حکما بود و نه	در ضو تو در این راه چه کسین

در کائنات تامل کن ای پند
 که کل هست پدید آورنده است
 در پایش نشینی مگر بی ساری
 که سر رشته بود در گردن است
 آنچه حاصلست که در هر نفسی
 و آن جوشش بود هر نفسی

همه بود و یاقوت آن این است
 کاین استنات در هر نفسی است

را بر خفا می گفادی دوست
 دل و مرام خود ز دلاداری دوست
 نواری که سوریایی کرد
 هر بار که سربازی دوست
 چه اندر هیچ دلداری دوست
 بجز تو هیچ داری دوست
 دلم که در کشته یکبار باد
 کز آن با پیش و دل بری کرد
 ولی در دم شکسته سینه کنان
 بجز آنم روز بازاری در
 کلا از باغ بودیم دیدیم
 کاین سخن ز نظر داری دوست

بسته کارتا

را شتران گلگوری چون گوسفست
 بر سحر تانی نشان دیدار
 صاحب بنزه خور ز پیر اورت جان
 بگو بر سرین غم نظر دور نمودار
 بگوشی با ساره که در شب دور
 بگو بطرف جان که جان حیران
 باغ و حسن تیان برین است
 هوس بازی که گوید دوست
 بر سر تو چشم ز راه قافیه غم
 اراد از نیندای در هر بار دوست

خبر کتبت کن خبری بیانات
 کاندن جرحی کسب که بیانات
 اذن بود بر یاد صفی تومان
 همه بود در دروی در بیانات
 شب تاریک در هوشم جو زردی
 ز بر این سخن با نقری
 او بیایش در راه تو ای کائنات
 که هر کلام سوری سیری بیانات

دلبران

موسوی امروز ایام الله است

دیگر جانانین و او میست

بیت عدت بنی مویان خوش

که ما را بی رخ آن باخوش

ز عاشق ندی بسیار خوش

که درم در پسین پندار خوش

که با خرم هم زمانا خوش

که با سبزه و گلزار خوش

که بی آن گل خندان خوش

مرا جز روی در دیوار خوش

بر جان موسوی لاله گلستان

میان دوستان از خوش

تو خفته خواب خوش

تعبیه چشم ماست

سپه سر بی لاله از خوش

شاه عیش تان خوشی مبارک

که از جان کنی جان کن بهر

تو پندار جو و کوشش دار

هر زمانه رخساره بر انداز

مرا از لطف روی او خوش

هر ساقی تو جام خود که گوار

روی کاش بود که در او

ز آنکه در آن چرخ در او شد

جانان آفتاب تو کوشش

هر زمانه سستی کاغذ رخ دیان

عجب موسوی سستی او شد

ولکر هیچ دیواری دار نیست

عشق او دور از دور نیست

می کنی عشق از دور در جهان

کنج بهمان کنش از لاله گلستان

شدنمان آینه و یاراد

سینه باید از خوشی کون

ان نما در اعلا فک آینه

هر طفت وان خوش روزگار

دست در موی نه در موی

ساقی در روی در پیرو ام

عین کوهست در اندام کوشش

که در آن بر تو انوار در

بهر ترنم رشتن ز ندی کوشش

عین در آن شش خرافه زینت

جای او خرفه رضا کوشش

چرخ خود آن در آن کوشش

دید که کسی که بر آینه

در طوق عشق عشق کوشش

جلوه تو بت در آن کوشش

تستی ایجا کوشش

هر که او را خرفه در کوشش

می خاطر آرد او را کوشش

کوه الاله

سهم داد دولت وصال تو است	این سخاوت بجز تو نیست
شبه بود کار در آن یک نظر است	ما بین کینه ز دوست نیست
هر چه جوی ایچنان نماند	انچه سهل هم بقیاست که
سوی بدی بجا با اکنون	
نیست سزاوست نیست	
این خانه عاقبت بجز از عاقبت	خواجه ز ما بتو سر کج نیست
این فضل بار چه دم یکبارگی	صد بار اگر روی تو بگویم بدید
خواب نظری سبیل در میان	کردیمه قالیست در آن قطار
این غفلت بر سر او چو سنی نشاند	باشد خوب پیش بی زبان
مصور را که قصه می شنیدند	در مایه رفتم و دیدم با دست
ساقی ز ناله و جازه هر چه	کشتم تا ز روز در آن قطار
در لوی بجز کار با نماند	انجام کار عملی با نیست
از راه می خور خوارم کرد	استیم خوش با اینکه کز انبار
گفته بود لوی کینه ز انچه	دارا چه حقیقت که هیچ نمیست

ما پرده ز روی خودت دادم	آن جلوه که کرد خودی نیست
این جن جاب برنت بد	در دیده چه خاک از صفایت
ما از یک سنگ رخ تمام	گرفتند ز دل تو با سر نیست
ما سر تیغ میخویشیم	اینست بهادان از است
چندی کما و کواش نیست	کمنز بهای ترا بر نیست
کرامه بودی عشق جوی	سبزه طریقه من نیست
ای کوی غیب و سکین	
تا تو نری از خود و دانت	
جلوه حسن تو کجاست از نیست	شیره عشق تو کجاست از نیست
محمد چو تو جمال تو نیست	چشم بینا بگو چه است از نیست
هر طرف تو است و است	کوش و عشق ولی با نیست
صحن خلق و شمایل خو با	محمد داری همین وفا نیست
از خدا خال چشم و اکبر است	از جهان این گفته با نیست
سر و این کوش تا است	هر چه در خدمت کار است نیست

زین خون چون کی از خونت	تا دم در عشقش بر خزان	سوی پرده و زوی کند خونت	دو رخ عکروی بسایر می آید	کمی زنده و مسلح و توحی کلمات	کمی بنامه هر چه ترزد از زده	بچای سویی آبی بوی لاف برک	بجز برام ای جان مانی بوی
تا که زانی دانی بر زور ز خونت	عقل و عشق بر بقدر جان آ	بی و جوی آریستی از خونت	چرا زنده که زین جان نگویند	که سوال ز او در سبیل سوا هم	که سواد هر چه ترزد از زده	شیرین سخن طرد و تو	چو با بوی تو آرد بوی در محبت
تا که زانی دانی بر زور ز خونت	عقل و عشق بر بقدر جان آ	بی و جوی آریستی از خونت	چرا زنده که زین جان نگویند	که سوال ز او در سبیل سوا هم	که سواد هر چه ترزد از زده	شیرین سخن طرد و تو	چو با بوی تو آرد بوی در محبت
تا که زانی دانی بر زور ز خونت	عقل و عشق بر بقدر جان آ	بی و جوی آریستی از خونت	چرا زنده که زین جان نگویند	که سوال ز او در سبیل سوا هم	که سواد هر چه ترزد از زده	شیرین سخن طرد و تو	چو با بوی تو آرد بوی در محبت

آنجا که حفظ عمل شوخیزت	آنجا که زوان تمام خونت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت
هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت
هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت
هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت	هر که خصومتش از غفلت

این نشان تو بوش کفایت	بخت بد و دردم زشتان از تو بخت
از تو بخت چون بخت بختان خج	در لاکان ز جگر کان از تو بخت
بجز بولایت خود می بایست	
ای تو عیان صبر جان از تو بخت	
و اعراض عام عشق خود می بخت	دیگر گفته بر سر زنی بخت
هر کس نیک دید با صاحب تو بخت	در خاطر من نیک در کرم بخت
مغنی خوانم ز تو بخت و کس بخت	شمار که کی بود با من بخت
هر روز خوش من تو از عشق بخت	باز در دست زده که بخت
ساقی با بار بار که طعم بخت	چیکه چیکه کرم و بخت
حالی که در بهار طبعی ما دوست	اوردیم از کف تی بخت
مجنون را رساند لب لب بخت	باید که آوری تو ز لب بخت
هر که با منی تو از خفا کی بخت	زندت در خفا بود از لب بخت
ای کو روی بر میان تو بخت	
کارای نرسیده اسرار بخت	

کرکات را چون شمشیر از تو بخت	در لاکان از منی سر از تو بخت
سرگشته در صومالیان بخت	بگری در دوستی تو بخت
زینما را چشم من بکاف تو بخت	دیده بگر از دم اما تو بخت
از صبا بر صحرای شمشیر بخت	چون با در کرد با بی کمان بخت
در جن افتاد سخن کرم بخت	کای نیش بخت از تو بخت
خلق ماه عبید را که تو بخت	من ندیدم بفرات کرم بخت
شد ز خویش چنان جان بخت	کرمی بختی در کرم بخت
که بکند بندگی او که بر تو بخت	هر کجا جان دردی تو بخت
شاد و نفاق دور ز منی بخت	هر طرف روی بند بخت
ایان کشد بهمان بخت	ای بار بخت این نشان بخت
بالا گشت ز منی بخت	بکس نیاید می میان از تو بخت
باشد خیال کج نمودن بخت	هر چند تو کس نه ان از تو بخت
بکشد ز تن نهان ز از خفا بخت	ای زنی که جان در داند از تو بخت

کشف غف شو در باغ دولت	ان کی انکی انکی بود پیش
که چاه نصب گیری و آفتاب	آن کی انکی نیاید کم
نقدیست از آفتاب	ان کی را که در بود بری
نهند خانه را اسکا آفتاب	ان کی را شناسد کو
	سوی فمیان بدین شد
	مست از سر میگردد برات
بارش همه از سما آید بهشت	انجا که در اینست بهشت
شد جمله صفات نور بهشت	در از اعمال فمیان حال
اینجا نه تذکره موسی	انجا نه خیال حر و زلفان
خود را بدوی کن طوط	که یک نشی بود در شتر
نش خسته همین آرزو شد	تا چند زنی ز سر نرفت م
ترس از آن شکست و نشت	ما جمله یک دلجا نه گویم
ما را بود سر شلست	که باوه خوره هم فرود شد
مست کوه جلوی کی کرد	ای بار خدایم چون تو خواست

از این که

میدید جان از برای انچه	هر که او را است رای انچه
مکنند در هوا ای انچه	که در جوانی از برای انچه
عاشق سبیل بودای انچه	در سر و سر و زبان و دل انچه
است ما را چرا ای این	فکوی انواع در روز بهشت
که سر بردی و غای ای این	در دهانهای بر آوری تو تا
که رسیدی در رضا ای این	موی صافی تویی انچه دل
تا آمدند از آنها ای این	از آن از بود ابتدا ای این
است زطل ای برای انچه	آدم هر که با شد ای
	در میان صید جوف و صد دل
	سوی دارد و برای انچه
	ناله جان کن انچه
	بخت ز کیم استخراج
	جلوه حسن از کز نیست
	ان کی کی را که ما کجاست
	خلوت ز یونان انچه
	سخن ز کیم استخراش
	سر زانان شیوه و کرامت
	باغیست با نلسن و نشت

ان کا

هر چه در قیاس است در علم بسیار است	هر چه در قیاس است در علم بسیار است
هست گمانی تو از سر بسیار	هست گمانی تو از سر بسیار
بکیا بر سر بخیل و فرس	بکیا بر سر بخیل و فرس
این جهان است قتل و کشت	این جهان است قتل و کشت
کز چندش طلب کز این	کز چندش طلب کز این
گاه در زمین بن زلف و دم	گاه در زمین بن زلف و دم
تا جهان هستی در جهان بم	تا جهان هستی در جهان بم
سزوی این سخن نیست	سزوی این سخن نیست
خوش بر دست تو زنجی	خوش بر دست تو زنجی
دریغ در دوزخ هیچ از کس نیست	دریغ در دوزخ هیچ از کس نیست
تا جزای تو دو قسم تا آخر تو دم	تا جزای تو دو قسم تا آخر تو دم
در سخن عشق تو نام کشته بودی	در سخن عشق تو نام کشته بودی
انفاده که بر خاک است تو بر خاک	انفاده که بر خاک است تو بر خاک
مالی نیست هیچ جز غم و زنجی	مالی نیست هیچ جز غم و زنجی

هر چه هست تو بر سزوی پوش	هر چه هست تو بر سزوی پوش
تا کی ز لایک کهنه پوش	تا کی ز لایک کهنه پوش
تا نه شد باغ و بر باد باغ	تا نه شد باغ و بر باد باغ
نخودان ز که در کل از بر	نخودان ز که در کل از بر
سوزن در زلف و نمک و کل	سوزن در زلف و نمک و کل
است غنچه که رفت و دلشک	است غنچه که رفت و دلشک
دی که چشم بر دو باغ سسی	دی که چشم بر دو باغ سسی
کل که چند آتشین باشد	کل که چند آتشین باشد
کل که بریان در بود جا بر جا	کل که بریان در بود جا بر جا
صالح کل اگر بدانی صفت	صالح کل اگر بدانی صفت
تو صورت سببی یعنی بر	تو صورت سببی یعنی بر
سزوی که بر باد بود	سزوی که بر باد بود
دار در باغ و در باد باغ	دار در باغ و در باد باغ
آینه نقد سببی صفت و زنجی	آینه نقد سببی صفت و زنجی
تو نیز از کس مستقیم	تو نیز از کس مستقیم

مستقیم
نقص ۱۱

گردان آمدی از خوشتران کج	مهر دوست دگر بر تو نهان شد
موروی کردی بخیم بخت	
مهر بر رخسارش صبح روشن	
ای را یار تو صفح فریاد	ای را نام تو صفح صبح
حسرت بر میانها موم شود	دفع موم بر میانها موم
لعل تو بیک بجز خض	بر در لعلی رود صد راه روح
غزوات او که در کله پیش	دافنه تو نسبت از روح
خضی کو که تو قصه دل	باز کویم تمامی شمشیر
سازند که از آن یک کله	می که نقش خورشید بر لعل
آنچه بد است از خود بد است	آنچه نهان است بیکند بر لعل
گوشش با نهیت است	اصل صفه و دنیا در موم
موروی تا ختم فرخ نوران	
از غیبت شود آن در موم	
گر آمد بل یا موم صبح	نیکه روشن دکلام صبح

بر دیده که موروی خوشتران کج	شاد زده بهای می کنی از غوغا
المهر صبح آن کم ۱۰۵۵۱۱۱۱	صد روز در ۱۰۵۵۱۱۱۱۱۱
یاب فی با صفا و فی زده ایم	ای جلوه که با حق ان کلاب
کردی تمامی کار و سیرت	هر که بر بندگی ما ان سیرت
ای دل زده در راه طلبی تر از سیرت	چو کس بر این کم غیب است
باز از خانه خونی به بندگی	فغان از اسرار خونی ان کلاب
شعشعای موروی تا آنی غلامه موروی	
کوم جاره موروی ان الوقت کلام	
در صحن زانند که از صبح	سهم کوم کیم بر این صحن
برده بر پشت زرخ ساقی جان	سهم جانیو صبح است از بختان
مملوک سار و موزان می از کله	ساقی بر ده بکف به صیدین
باغبان سار و موزان می از کله	منشی از کف نو از کله
کاشانه باو ما فی زلف است	سرگردان و مهر است از زلف
آنکه در کج جانی موروی تر از کله	کوشه بر کج جانی موروی

طرب

از آن

سالی از پنج چو کت دی پاره
 مطلب بر زمین روشن نمود
 دولت کرمهائی کرد
 پاره قدیمی بر کف و ضلع
 سوره ای چون بوالی ساقیت

سبب عجب نیست نو لای قنوح
 منقوش بر سوراخ لایک ای صبح
 از پنج صبح شکر نایک است ای کون
 باشد ز ناله نفس خضایت جوهر
 نالی که سبب کرمت و تارکی سببی
 از دیده ببالک کس تخمه خا خا خا
 بریض و عجب شمع خیزد ز ناله
 نالی که پنج خازنش بر بون خرم
 کسان آنگاه آفت ز روش کلک
 نیست کس بر تو پورای قنوح
 نموده ز زواری کتدی
 خوش در ای تپتای قنوح
 سحرست وی و شتای قنوح

کونیت بودید از قنوح
 یافت بر کوه زنده صد ترنج
 زاندر پنج کعبه و سبب
 لب بر ناله کار بلج
 کین حدیث است مخصوص تارنج
 طوره است در سان قنوح
 از زجا صبح در دو صبح

کاسه در او لوی را دوزخ
 روح ترنج و دوزخ قنوح
 همه در ای قنوح قنوح
 کس که سحر بر تری قنوح
 اندر کس که چه جانی قنوح
 طالب کوز در ای قنوح
 لطف ز ما و بخوای قنوح

قنوح در دست را بر شش
 در ده در و در از ای قنوح
 ما بخانه دیوانه که جام
 از درین کلمه زود
 برنج او ز کلمه جمل
 بر کسی لوی اوبه جی دی
 که ز نفس و قوز زان زور

کاسه در او لوی را دوزخ
 روح ترنج و دوزخ قنوح
 سالی بریض و دوزخ قنوح
 قنوح در زمین الاله
 که بر خط قنوحی و سبب
 سبب در یافت ما و قنوح
 بر لب بر جن و شکر لیم

دیوم جمال عشق دلکشین بندش	کعبه نمان نمود روز بد شمش
الربیس که شمش از خود زود	کشمه ز کاسه زخمت ازین
فین و لایست که یک جوی	از خلوت که شمش شمش
آزادان از تیرگی بر ابر	روز شمش کوشی فصل بود
بر دست پروه جان کمال	کشمه جلیق عا کوش
کوش و زبان ما کیم زودی	از فیض بی زینت کوش
الدیوان لذت ایام در موم	افلا سکنیم با یاد عیش
ما را سبک نه بود کمال	کیم از ان شکر عای رید
تا در شمش بند بود ز جام	کشمه خود شمش کشمه
تاسموی ز پر تو حدت	
پیر و چنگش بر میداریم	
آن بار ماه چهره کونی نون	بار از پرده در کوی نون
مست می توان کیم ز کون	ز ان خطه از برق عوی نون
جشمش بجز کاشف از بند	ز لطف سر کرد در دوا نون

تو خود کز است چمنی کشتوی	سوز ز نمان تویی بالک صالح
بجز ز وقت صبح از او ز خدا	داینکه سبب بود در خون دلی
حاجت ارد بود به صبح موی	
سیدان شمش در شب ادای کج	
این بردن که عالمیت شمش	خدا کجا شمش در شمش
رد و در او ان نهضت جالاک	چو زمان بی نهضت و در غن
بجو طوطی پر و زبان شمش	بجو عیلم پر تو شمش
صفت کن شمش جان خود خدا	بلک کن کوشی عیلم از او شمش
جلوه هر گلی بدیده به من	لمن بر میبل رسان بمان
بهر کله کله آن ریاح در باق	زنده ز موم کله کله
اگر قومی نمی سوی ز نون	بغیر نمی زینت جای شمش
کشتان غزلین بر نمان	بزد او ان شمش در نون
مکوی با ده گاه به نون شمش	
با جوانان محرم کشتان	

کبریا فرقی و فرقت نکند	کی تو هم خانیان وف نمود	کبریا فرقی و فرقت نکند	کی تو هم خانیان وف نمود
ای خیر عشق کبری بجایزین	کین آینه بدست فلان خانانم	ای خیر عشق کبری بجایزین	کین آینه بدست فلان خانانم
ای با زبانین که چونند وقت	در باغ در درو کله کشان	ای با زبانین که چونند وقت	در باغ در درو کله کشان
ز چشم در این چوین برین	دل نیست ازین وقت خداد	ز چشم در این چوین برین	دل نیست ازین وقت خداد
دی لولوی بود که عایت حسن کسین		دی لولوی بود که عایت حسن کسین	
صد بود بیاز آن کستان داد		صد بود بیاز آن کستان داد	
کز این ملاحظ جانب خواهد بود	بر صحنی که در درو قیام خواهد بود	کز این ملاحظ جانب خواهد بود	بر صحنی که در درو قیام خواهد بود
چندان ز کس نیست که غم او	در میان آینه درو که جیاد خواهد بود	چندان ز کس نیست که غم او	در میان آینه درو که جیاد خواهد بود
چشم در دیده چون برنگان	هم جاننده است با جیاد	چشم در دیده چون برنگان	هم جاننده است با جیاد
شده و زویرمان او بودم	سپاس ازین جگه که هیچ صفای خواهد بود	شده و زویرمان او بودم	سپاس ازین جگه که هیچ صفای خواهد بود
قدار است ابروی کشتن وقت	در جواب گشت وقت عا خواهد بود	قدار است ابروی کشتن وقت	در جواب گشت وقت عا خواهد بود
بر کار او بود و مصلحت او	ز آنکاران دروین عیب خواهد بود	بر کار او بود و مصلحت او	ز آنکاران دروین عیب خواهد بود
کسی در طلبش بری که کند	سینه صدف و درامی خواهد بود	کسی در طلبش بری که کند	سینه صدف و درامی خواهد بود
بر کاردن قلب و در وقت بود	انجمن صفتین در کرم خواهد بود	بر کاردن قلب و در وقت بود	انجمن صفتین در کرم خواهد بود

کسی باندهاں باب ز راهی منتوح	سوی را که ازین دلد خواهد بود	کسی باندهاں باب ز راهی منتوح	سوی را که ازین دلد خواهد بود
کرده راه تو از اصل صفا خواهد بود	تا میریزان عهد و وفا خواهد بود	کرده راه تو از اصل صفا خواهد بود	تا میریزان عهد و وفا خواهد بود
در جهان آنکه از روی نامی آید	بوفای تو را نمی بخش خواهد بود	در جهان آنکه از روی نامی آید	بوفای تو را نمی بخش خواهد بود
در خیمه خدیو که برین زمان	همه رفتن کون ازین خواهد بود	در خیمه خدیو که برین زمان	همه رفتن کون ازین خواهد بود
باید خواند از روی کشتی	کولانم در چو در صفا خواهد بود	باید خواند از روی کشتی	کولانم در چو در صفا خواهد بود
کسوی خاد و عورت که ازین	تصنعت تو که انده نفع خواهد بود	کسوی خاد و عورت که ازین	تصنعت تو که انده نفع خواهد بود
چند باقی ستال که ازین	چند روی ستال که در خواهد بود	چند باقی ستال که ازین	چند روی ستال که در خواهد بود
کسوی راه نوزن کسین	ست ایدم بود و صفی خواهد بود	کسوی راه نوزن کسین	ست ایدم بود و صفی خواهد بود
تاجان بود که در کوفت	تاجان است بر کسی فرا خواهد بود	تاجان بود که در کوفت	تاجان است بر کسی فرا خواهد بود
کبریا خوان نشنکنا تو کبریا	همه ابریزان مصلحا خواهد بود	کبریا خوان نشنکنا تو کبریا	همه ابریزان مصلحا خواهد بود
کسوی از ازان لطف خدا پرده		کسوی از ازان لطف خدا پرده	
تا میریزان لطف خدا خواهد بود		تا میریزان لطف خدا خواهد بود	
همیشه بر آن کوآر خواهد بود		همیشه بر آن کوآر خواهد بود	

میان ما دو عهد پستی اند کم	عین نوزد و زودی از دوست	برام شد شب کی بود
برادری ز نوزدی از دوست	ترا چه غم که چون صد تر از اوید	خوش صورت با جمال زیبا
اگر تو پره ز مهره کنی تا شوق	مدان دهنوش زان من خوش	چند لاله باصل ترخ دویم
قدم برت نه پس از نانی	که یو غم بره انتظار حرام بود	آن کو بر مال پاک بود
برکت نه نینجا نه نمره پی نینجا	که در چشمه بران آفتاب خواند	
درا بودی در روزگار خوش	که در دریا ترف در کار خواند	
سخت نیست چون ز نخل	درمان دید مرا هم ز راه خواند	
چو هر کسی شیخی و سلمه جویند	از نظر مرا اطراف یاد خواند	
غرض نوزد و زودی را لیک		
همین حرف از یاد کار خواند		
	یار چو کی عجب کی بود	
	خوش سیرت با تار کی بود	
	لبود و مرا یکی شب بود	
	اند غم و غم کی بود	

بار حدیثان شبی ششم	بابو رویش چون یک بدم	درضا از شب کی بود
ابجا صد و صد اراد تو	دانه صد و صد کی بود	کنفم که در من اویم
در ماه شب عشق زلف تو		ترس با چه سیاه کوی
ان نقش و نگار رو کوی		سر طوطی زلف و دم او را
		بر سینه اش هر کس
		آن که در کمالش خوش
		آن که شین و کو هر یک
		که در بر دلج و درد کوسر
نقل می وقت و دل کی بود	در دم و دوی او کی بود	
چون در زمانت کی بود	که بود تو دست اندکی بود	
بست منجیب کی بود	سزین و کلمات کوی بود	
شهرارند سبب کی بود	آو کجسته مرغ زری کی بود	
	زان غم و تنگ ناولی بود	
	در بر محیط در کی بود	
	کج که هر زن و ناولی بود	
	همه معین همه کی بود	

اشتباه از تو لوی بستم	مرا دقت از خود هستی بود	مخافه مولوی بنی و لا یت
بارب شیشی بسا لک بود	دران استنتم استنی بود	مخافه شاه را ابلتی بود
	دران سیرم خلوص نمی بود	گردد سر آن همه اندر جان بود
	که راه دهر را نمانستی بود	ز نام دران درو میسین شد بود
	فغان از خود شد ز تو بی آید	
	نشانی گسرت نامدی است	ظهور عالم نزد منی بود
	ز بزمی که من داشت نامدی	زنی که بی مرا گفتنی بود
	برون ز تنم زاعیان بودم	که آن غیری بجهستی بود
	بایدم در زمان برفی بودم	مخافه دروگان فاستنی بود

دو که نهیم طوبه از نظر در آمد	دو که نهیم طوبه از نظر در آمد	چون بود سرش بکه نهیم بود
ساقی در طرب بود با دره انوشی	ساقی در طرب بود با دره انوشی	بر آن بود از خود جو دانی زبان بود
که او شش عشق کل را می کشید	که او شش عشق کل را می کشید	در راه عشق ز جانی که بانی بود
در اوقات عذبه شادمانی	در اوقات عذبه شادمانی	چون بود سرش بکه نهیم بود
چون خاتم خاصه از حق نمود	چون خاتم خاصه از حق نمود	در اوقات از هر سو اوقات بود
از جانان که سوزان از لای نمود	از جانان که سوزان از لای نمود	دامان از خود خود که گوئی بود
دیر آمد همی که کار جانان بود	دیر آمد همی که کار جانان بود	هر که از دیده در جهان غایب بود
می خورد با یک نوز جانان بود	می خورد با یک نوز جانان بود	
		چون بود سرش بکه نهیم بود
		بر آن بود از خود جو دانی زبان بود
		در راه عشق ز جانی که بانی بود
		چون بود سرش بکه نهیم بود
		در اوقات از هر سو اوقات بود
		دامان از خود خود که گوئی بود
		هر که از دیده در جهان غایب بود

مولوی را که ز کسودک بی لای او

از آنک آن سند خود ز خود بود

چون بود سرش بکه نهیم بود
بر آن بود از خود جو دانی زبان بود
در راه عشق ز جانی که بانی بود
چون بود سرش بکه نهیم بود
در اوقات از هر سو اوقات بود
دامان از خود خود که گوئی بود
هر که از دیده در جهان غایب بود

جان در شتابم بود
از عدم آبا دلی خود بود
در یکی آمد آن بجز نبود
برده از روی محبت گشود
در دستان سر زمان گشود

مهرز آینه کمی سما	زنگ زنگ چه راه روشن بود
آزقطره ره بر روی کشید	آز فزه روی تو خوشی
ساقی خدمت نزارب لطفا	کرد در این طرفت با خود
مهر خدمت بین و دنیا کرد	
مکوی را خفته موی را بود	
چون تو مایگی بود بود	چون تو ماه سما بود بود
طالع آنکه هستم آن که مرا	بن چندانم از بود بود
آفتابی ز تو جهان روشن	پر تو تو کی بود بود
چون تو بر تو ز رخ بر انداز	دل جان می بود بود
ایستگشور جمال ترا	چون هستم که که بود بود
بر در است تا تو به نیاز	در دهنی چو بود بود
علم در دست ما دست کن	انقدر هم طلب بود بود
در دل موی عیب رسد	
غیر مهر و ولا بود بود	

یار ما یوفان بود بود	یار ما یار ما بود بود
باز وصل تو کویمان هرگز	از دل من جدا بود بود
در چن بی کل تو بسیل را	بج برکت تو بود بود
از تو ما را با عطا باشد	نما از ان عطا بود بود
بنده را کشتی در کشتی	بی آصفی جدا بود بود
سیر سیر حکم انداز ست	سینه را در خط بود بود
امرویت بر بیکمان پوست	بس ضلکت معنی بود بود
خواستم بر دخت خاک شوم	دولت من را بود بود
سوسوی سبلی خسته بن	
یار ما یار ما بود بود	
ساقیم از بظنوت بزدان کشید	از تو را عیب دعوت ما کشید
در بد کوی کیم جود می بود	از سر طوطا او سنا کشید
کردادی زمر جاسوسی شربت	همه جا از سر سوخته سنا کشید
کین کین کین از خوف نام کوی	زخت از سر کوی در کوی از آینه

کردم چو کرد از آینه صید خوا	در سپهر جهان تلبه جا باشند	سازی اندر کام میون کشید	فرز نام برادران او کشید
کبوتر چو از روی زنی گشت	رسم بود از نظران بر کلمات	که در سواهی جهنم سیر	که بخاک فلکند که در خاک کشید
نظر ترشش من کونک خط از او	از زمین میسایج سماوات	که جز بر یکی در مشک تر	که بکوه و گاه در باغ کشید
می شمشیر لایق لانا نام است	چو کشیدم در صف احقا کشید	صددم که اندر در جهان	تا بخو تا نه بچون کشید
موت کشم در اثره در آینه خود	سپهر ان بود محو طایف با	دک در در کشید از رخ فنا	کن چه دانم چون در جهان
سروی زنگ سخن کنی خوش نشین در		صدفاق مدح جایش پیش بود	کان ز پیش طاعت میمون
چون سخن زلفت احبار باطل کشید		چون بدیدم در روی زلف صیان	خدا نابودی بر آن غفلت کشید

خود که در دوزخ بود و خود بود	بدره اندر برده کون کشید	کشتن خود با خودی در زباید او	بکشایش کال را که بر کشید
صدای است		صدای است	
خوش سخن است تا گاه سیر	بکشایش کال را که بر کشید	شرفی ز ریب ز ریب	نظر خج من اندر کشید
بادانان کوی خود است خجیل	دانه آره بد بخرا کشید	والله دماش ز محمود کرد	زمن بوس در شاه کشید
شکله ان کویت که از او	بغض بر دل بود بیکاه کشید	ای بسبب که ارباب بی کوب	بده خفت بد در گاه کشید
کشت چشم ز هم سوی او	کنزاری و غم آه کشید	یکه از روی غنا نیست نظری	بسی در ابر که از راه کشید
بر لاف و در وقت زوبان	بمقام است ح الدک کشید		
مملوکی را از رفیق و لا			
ارغلاهی هم بود آه کشید			

درد دل از شهنشور بگویند ای کجاست	نقیض از شهنشور بگویند ای کجاست
برقی داد موادی تنه از این کجاست	جست از برف جمع جهان کجاست
هر دل که از عشق مرده بود ز کجاست	از خوف زار است مرده از کجاست
دو چشم را از غم بر سر برادر کجاست	کم در دلم فروز کجاست ای کجاست
دو گل کجاست که از غم جانی است	بسی از گلستان از کجاست ای کجاست
هر کس که به خود کوه کجاست	بسی از کوه کجاست ای کجاست
کجا حرف بان بود از کجاست	دایم غمخواران از کجاست
خیز از کجاست آن زن در کجاست	زبان از کجاست کجاست ای کجاست
لا شهنشور	لا شهنشور
شمال مولوی چو پیش از کجاست	آنچه ترکان از کجاست ای کجاست
ما بایستمان چو در کجاست	باز تر کجاست ای کجاست
فشاری از کجاست ای کجاست	خاتم ملک بایستمان کجاست
دو شاخه از کجاست ای کجاست	مجدد و صفور بایستمان کجاست

ترا که بود و ظهوری عریقی است	ای که بود و ظهوری عریقی است
هر کس که غمخیز است در کجاست	ز غم خیز است در کجاست ای کجاست
صدیق عشق کجاست در کجاست	ولی ز شاه عرب است کجاست ای کجاست
هر کس که از کجاست	هر کس که از کجاست ای کجاست
ز غم خیز است در کجاست	ز غم خیز است در کجاست ای کجاست
صدیق عشق کجاست در کجاست	صدیق عشق کجاست در کجاست ای کجاست
هر کس که از کجاست	هر کس که از کجاست ای کجاست
ز غم خیز است در کجاست	ز غم خیز است در کجاست ای کجاست
صدیق عشق کجاست در کجاست	صدیق عشق کجاست در کجاست ای کجاست
هر کس که از کجاست	هر کس که از کجاست ای کجاست
ز غم خیز است در کجاست	ز غم خیز است در کجاست ای کجاست
صدیق عشق کجاست در کجاست	صدیق عشق کجاست در کجاست ای کجاست

شده
شده
شده

در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی

در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی
 در وقت آسمان خرابی است از آردی
 کربلاک من خرابی است از آردی

کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود
 کفتم چون جوان جوانی شود

اعلان

سوروی است اصل بر جانشینان

عشق علق بذیر کفری غلام

هنرمیسب نیلان جز در زینت بود

عشق با عقل سازد کرب ارادای

ز آنچه در یاد نه بود اسما است

بزد و سیکده رفیم دل دارند

بر در آرزوی وصل کلی سیر است

بزرگ در آفتاب از طوفان کالی

دوره مار قفس سبکی بر کوه تریبند

بلو که من که از زنده آکنده باشد

ای که در ویران پست عورت دارانند
که در ویران پست عورت دارانند

حسبی با را بر جان سی تو کوه

انچه تمام منزه است از کثرت

تو کنی جان با طبع و عقل و مال باشد

عقل معلوم جان علت اولی باشد

و عدت عشق با اصل نمایا

هر که است و در حق تو نشد وفا

اسم از کفر نمی عدین سما باشد

بزد و سیکده حاجت دارانند

بزرگ در جان و دل را آکنده است

روزی عقلی بود دیده چرا باشد

فقطه را لنگ بر جان ویرانند

آن نشاند که بر کلبی طرب و جود

صد جان تمام است ایبراهیم هفتاد

انچه تمام ششم سبک و زیاده است

بشتر آن سبک سخن جان کفر و کرم

سر و گوش در صورت چند روزال

دل که ایند آن جلوه بال باشد

سوروی سا بسوز دور که اول باشد

هر کسی را ز جهان آرزوی کفری است

خار و زب سیکده ما عا دکنی

سر که خاند کوه کوه صد و دو کهر

از ناله اذان از تو کوه کجی کند

در قیامت کبر تر نشد علی داره کوه

جان کجی چون کرد در سالی سالی کرد

همه روزان زنده جان ز سر کسما بود

دل که شد از ترس کجی با در کفر

کلان لب لعل سی لطف اعلی

هر که او کجی خواند در آواز باشد

روشن از عقل است جنت جویا

هر که او در طلب تنهایی باشد

لاجر و دلی خواهی در میانند

که بر سبک تر او بود کلی بند

همه روزان ما خود نورمان باشد

دل من کجی در تو در آواز باشد

هر که او در طلب تنهایی باشد

است آن چشم خوش از خوش نمایا

هر که او شریفه مشوه علی باشد

هر که او در طلب تنهایی باشد

سهرت و نشانه زلف طبعی باشد

هر که او در طلب تنهایی باشد

کردم انقبض از نظری در این	از تو ام تیغور امید و تو آید
هستی و آرزو و میل تن را گراستی	بر عشق سی زوره علی بند
گر در پرده صد تو به غلغله است	کی شمشیرم آن فن من می بند
دیده را گلش و آینه اش صحران	تا مهر سواری تو بر می بند
بزد پر خرابت هفت روزی بند	هرگز از این است و الا بند
صوفی همان صبح دم تو بند	ز یاد دردی شیخ وصل بند
من آن کصاف تو را کار زنده خاتم	سوی تاباد و الم مولی بند
من کیان بنده آنم کند نوعی خود	
زان درخ شکر خفته الاله	
که بر شجر اخضر ناما بنام شد	سوی کبر طو کر تار بنام شد
که از قبسی بانگ نا اندام شد	بزل که بود طالب تو از بنام شد
هر ساید که در نور الهی شود کم	در بر تو حق محرم الهی بنام شد
اخبار نجی حل کز شو هوش	کس از طلب جرات دیوانه بند
که تو حق از نشخ نا الهی زلف	جلوه که منصور کرد از بنام شد

المی

کس که ز عدالت زنی است بر او	خندان می و آنک بسا بر بند
استی جهان جلوه خالی آید بندار	مگر که دل ز نامش بجز ار بند
از او عالم آتاق الاله	در جلوه حق شیوه مکرار بند
اول که بر دروغ غلامت بنام شد	هرگز بجز همان در وصف حرا بند
آن تو نکته فائق بر هر چه بود کو	که سویت بدم عطار بند
در ملک اگر که آید بنام شد	
شاک شهبان بی نام شد	
که روز شش که آید بنام شد	البوا شمی بنام شد
شای جهان بی نام شد	کرمعی که آید بنام شد
الیه ز کلام او در کوان	که روی کم روز آید بنام شد
ز نهاد و کسان بسیار	که آن بجز جلوه بنام شد
ابول کعبه ز بند خویان	جهن هم وفا بنام شد
منزل نکت در لایت غم	
بمولوی اروا نا بنام شد	

بنام

در رحمت او کار بستند
 در کشتن آن اطاعت بستند
 بر او تو تکیا بستند
 این در که نزار با بستند
 هر جا که لطمه با بستند

دو پیش چو بوی سندی کش
 بر او کل ارچه خاست بستند

از در که نشینان بگردد بستند
 آفتاب است کی بود که جان ما بستند
 که از او خرد چون شمع فریاد بستند
 همه آینه صفت زده آن ما بستند
 در اینما بنیب صلوه نمودند بستند
 که در حضور استنسیل بجان ما بستند
 از او در آن که نزار با بستند
 تا آنجا که از منی در کشتی بستند

نارایخ زده و کوشند و لها
 ما چون نزاران کردیم
 ز بود نمودن او را این در
 کس را بود که بر کس بستند
 کس را طلسم نزاران بستند

الکس خسته شمع و شسته شمع می بستند
 بین برید می که در جمع صورت
 بان هم از شمع حسن بجز بستند
 جز با صفت خال مانند کاف او بستند
 کسی که بار ز چهره نفاذ می کند
 خراسان را آن نزار بستند
 شب امید وقت بر او رو بستند

همه دلان تو که بفریاد روح و نای
 چو بوی سندی مثل کس بستند

خوشوقت کسان که بستند
 اندازد و باره خور بر بستند
 صد حقیقتان است
 زده زنج را در بستند
 این در هیچ کس که نزار بستند
 با هم در کار بستند
 احرام و باره بستند
 ار نامه ز در بستند
 جوان صفت خود که بستند
 کایتان در کاره بستند

زنده کوی تو که از ناله گشتند	ز برای بجز از او چه خارند زنده
صد کوه به سستی پر کلای شاه	صد ز من و اینا به کجور نشسته
از خسته مانده در دوی او دانه	کایان کنی در بنی ان که نهفته
نورده ضحایا که گمانه زمین اند	رشته نده ما اند از غلبت شاهند
بی نام و نشانی که در کویان	یابند تلی تیر و دیده نشاند
یک خرم برانند از غلبت زمین	کیقوم برانند از کوی برانند
مردان شایسته و حکیم هم کین	بصیر اصد بود و ز راه برانند
آری که بود بر سر آب زین بوجانان	
کیبار کی از روی جیش بهیمنند	
رفت از آبی بود آنچه تو کردی	صاف کن دیوه دل تو هم کردی
آب حجاب کس از نشانی تو چو کجا	کویا رخ از خیش آلود
کردای هر کس خیش خوری خورش	دل بسد از کوان در عیانند
الطیبی که سحر از لبه موز	لطیف چه بود می بر سر مازند
یافت شمای و از آنم ز غلبت	بخت بهار شد دور دولت پدارند

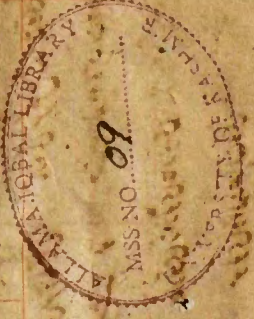
مولوی آنکه در آنکس از آنجا	آنچه میزد از باغ و گلزاره اند
سرمت نه آمار بدت کی بود کن	صفت سیکه کوی کسان در گاهند
کی قوم ز غم تو بر بسته دمان اند	
کی قوم را بر بسته و اطلال ساند	
کیقوم برمانی در سر تو کن خوش	قوم را از عشق میدکوه ز نماند
چو شد عدد راه زانف خلقان	در غم نیی فایده بود و نماند
سای زندانی تو که کفر و مصلحت	کین راه در بسته و هر راه آید
آن شاه جزو یک گمانند	ارباب عین از بند چه کمانند
آنکه بسته نظر از کمر کون	کرنیک عینی هر صفا نماند
کشتن تو که کور تو ز بند و کجاست	بسی شهر و شهرت کون ز نماند
آنکه بیجا زده خان تو بستند	کردن ز نیابت بخوانند چه نماند
در کوی خرابات چه جوی سوسانان	
چون کوی بیابان به خرابان آید	
ان قوم چه تو نمند از تو رفتی	کوی خرابان خرابات نمانند

الغاز

همه چیز را در درخت حکمت	بیشتر جانها و حیات کوکب
صدای او در دوش تو در دوش	بهر توئی شاهه و توئی فرمان
عشاق تو در دوش توئی در دوش	شاهان کسبند که در آن توئی
آنچه ای که کسب و خردند توئی	بهرش بود رضای رضوان توئی
فوق توئی تخت توئی کج توئی	بمجلس توئی نفس حق ارکان توئی
آب توئی خاک توئی با توئی	مجلسه زن اشهر در آن توئی
عینده مولی از رخ توئی در دوش	بهر همه بطنها و عیان توئی
جان همه بند ما یکجا است	در خکی هستی در صورت توئی
جز تو برستی هر دو جن	آزاده کی هر کلک خندان توئی
ایله شمشیر کشید تو	خشمش هم داده ایجه نیا توئی
شمار توئی تار توئی عار توئی	
سوی توئی تو ایله در عیان توئی	
هر طریقی بنددی می توئی	
هر چه در باغ چاه کاشی	
در درون آردی گل کاشی	

همه زمانی که بشه تو هم ببار امید	کشتن سر و شلخت هم در بار آمد
برده شربت ز رخ یاره جهانی	کشت مغصه سنا و کرد بر او آمد
پر تو و حشاش انصوری یار است	شوی ز رخ و زرب که از آنرا آمد
شدر ز رفتو بر که است بیخ	صوفی از خرقه و ششم بر آنرا آمد
سوی را که است صوفی را رخ بود	
رخ ز ساجده و بد کف است	
صوفی از صوفی در روی خزان است	فشته در کوشش بر این جا است
از تمسج جوهر و فتنه و در جو	بارخ و زلف تو بر پیشو است
اول ز جلوه نموده غم تو	سرم کله را از این شب یک است
سرم عادت کنی که بر طاعت است	خزق عادت صفت خازن طاعت است
در بر رخان ز این افلاک زده	دوم خلاص ز دور بر آنرا است
مالک راه خدا بر او ای تمام	از کار مات گذشت و بقای است
کز است راهی ز دور که جو	ساقی باقی با قیله جاق است
لیح اند که هر حال صوفی است	خجسته بر شربت و مجال وقت است

مکتوبی از حضرت شیخ اراکلی	بازبینی تو ز توئی مولاوی
مکتوبه دیکدی که تو کردی باری	مکتوبی تو نمودی مولاوی
که تو جدی زنی مانع از تو	برده هر چه زدی مولاوی
مکتوبه چو خلق خدا	دردی آتش زدی مولاوی
راه های در جهان	انگیزی آن در کردی مولاوی
شیخ عزیز زوار	دال بلی
مکتوبه یا مکتوبه شیخ که تو نگذاشتی	
مکتوبه ای مولاوی	



مکتوبه ای مولاوی
 مکتوبه ای مولاوی
 مکتوبه ای مولاوی

مکتوبه ای مولاوی
 مکتوبه ای مولاوی
 مکتوبه ای مولاوی
 مکتوبه ای مولاوی

TABE



دستور العمل
 ۱۲